

Download from: [aghalibrary.com](http://aghalibrary.com)

# سقوط نطنیه

نویسنده: بزاردین کیلتی

مترجم: مصطفی مقربی



سقوط قسطنطنیه







برناردین کیلتی

# سقوط قسطنطنیه

مترجم

مصطفی مقربی



تهران ۱۳۸۴

Kielty, Bernardine

کیلتی، برناردین

سقوط قسطنطنیه / برناردین کیلتی؛ مترجم مصطفی مقربی. - - تهران: شرکت  
انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۸۴.  
۲۱۶ ص. مصور، نقشه.

ISBN 964-445-694-7

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.

چاپ قبلی: سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، ۱۳۶۸.

استانبول - - تاریخ - - محاصره، ۱۴۵۳ م. الف. مقربی، مصطفی، ۱۲۹۳ - ۱۳۷۷،  
مترجم. ب. شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ج. عنوان.

۹۵۶

DF ۶۴۹ / ک ۹

/۱۰۱

۱۳۸۴

م ۸۴-۲۲۲۶۴

کتابخانه ملی ایران

### سقوط قسطنطنیه

نویسنده: برناردین کیلتی

مترجم: مصطفی مقربی

چاپ نخست: ۱۳۳۹

چاپ سوم (چاپ دوم از ویراسته دوم)؛ تابستان ۱۳۸۴ شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه  
حروفچینی و آماده سازی: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی  
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شرکت چاپ و نشر علمی و فرهنگی کتیبه  
حق چاپ محفوظ است.



## شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

○ اداره مرکزی: خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچه کمان، پلاک ۴،

کدپستی ۱۵۱۸۷۳۶۳۱۳؛

صندوق پستی ۱۵۸۷۵-۹۶۴۷؛ تلفن: ۸۸۷۷۴۵۶۹-۷۱؛ فاکس: ۸۸۷۷۴۵۷۲

○ مرکز پخش: شرکت بازرگانی کتاب گستر، خیابان افریقا، بین بلوار ناهید و گلشهر، کوچه

گلفام، پلاک ۱؛ کدپستی ۱۹۱۵۶۷۳۴۸۳؛ تلفن: ۴۲-۲۲۰۲۴۱۴۱؛ تلفکس: ۲۲۰۵۰۳۲۶

آدرس اینترنتی: [www.Ketabgostarco.com](http://www.Ketabgostarco.com) [info@ketabgostarco.com](mailto:info@ketabgostarco.com)

○ فروشگاه یک: خیابان انقلاب - روبروی در اصلی دانشگاه تهران؛ تلفن: ۶۶۴۰۰۷۸۶

## توضیح ناشر

تاریخ مجموعه‌ای است از حرکتها و تجربیات متراکم بشری و حرکتها و تجربیات بشری چیزی نیست بجز سرگذشت روزمرهٔ انسانها - انسانهایی که با رفتار، افکار، آرزوها، و تخیلات خود به‌دنیایی که زیستگاه ماست شکل بخشیده‌اند و می‌بخشند.

آنچه در مجموعهٔ «گردونهٔ تاریخ» می‌آید گوشه‌هایی است از همین واقعیتها و افکار و تخیلات انسانها که خوب یا بد، خوشایند یا ناخوشایند، و اسرارآمیز یا بی‌رمز و راز، در گذشته‌های دور و نزدیک، به‌طور مستقیم و غیرمستقیم، بر سرزمینهای آشنا و ناآشنا تأثیر نهاده است.

هدف «گردونهٔ تاریخ»، نه توضیح و تشریح فنی رویدادها که بیان چگونگی وقایع و توصیف چهره‌های تاریخی با زبانی ساده اما مستند و تفکربرانگیز است، به‌صورتی که بخصوص برای جوانان و نیز بزرگسالان، در سطوح مختلف فرهنگی و علمی و اجتماعی، سودمند و سرگرم‌کننده باشد.

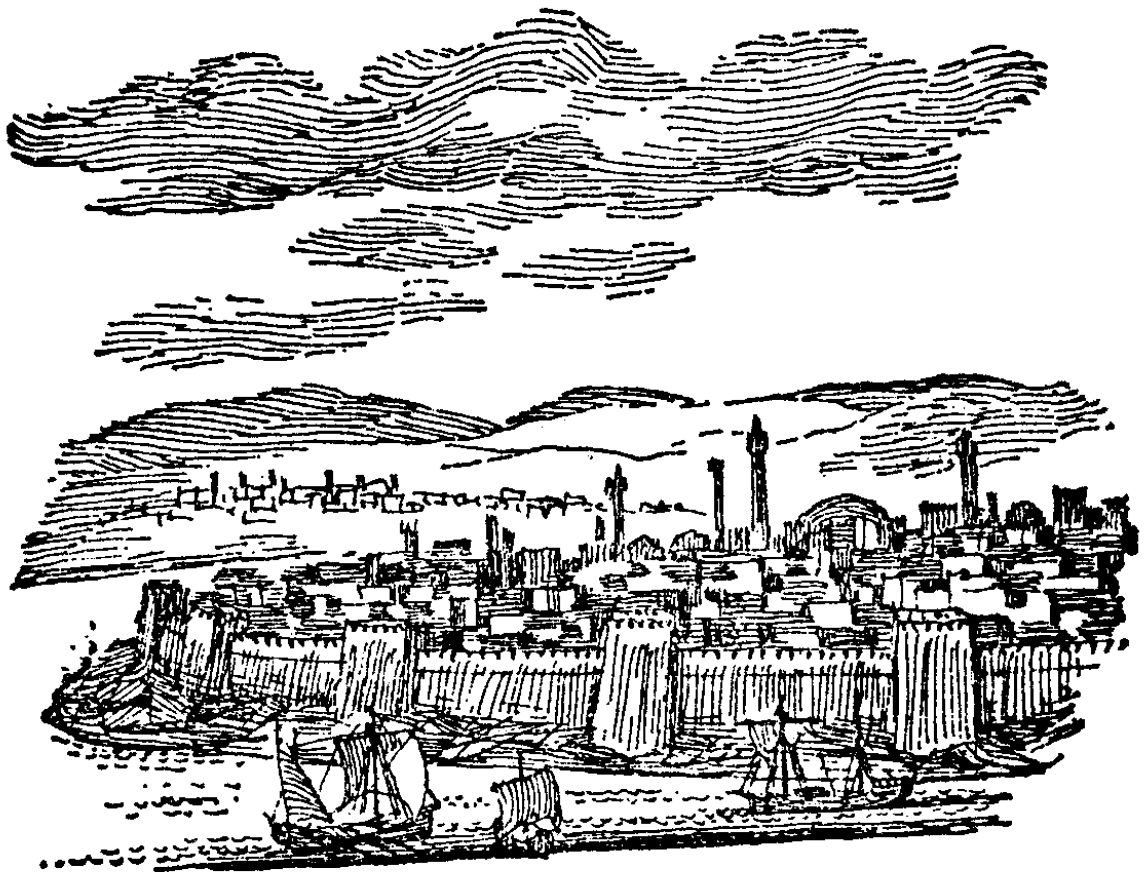
ناشر امیدوار است اکنون که دورهٔ جدید انتشار «گردونهٔ تاریخ» را آغاز می‌کند، با دقتی که در انتخاب کتابهای مناسب

و سودمند و ترجمه و ویرایش و چاپ آنها به کار می‌برد، این مجموعه مورد استقبال علاقه‌مندان قرار بگیرد و مفیدفایده واقع شود. لازم به توضیح است که کتابهای این مجموعه، به تناسب جنبه‌های کمی و کیفی و رعایت قراردادهای نشر، در دو سری با دو قطع مختلف منتشر می‌شود و هر سری شمارهٔ مسلسل خود را دارد. در پایان لازم می‌دانیم از آقای دکتر ناصر موفقیان، که دبیری مجموعه را بر عهده گرفته‌اند، و همچنین از کلیه مترجمان و ویراستاران و همکاران عزیز سازمان، که در به‌ثمر رساندن این برنامه نهایت همکاری را مبذول می‌دارند، صمیمانه تشکر کنیم.

## فهرست مطالب

- ۱ آخرین پرتوهای شکوه بیزانس
- ۱۲ وزیر ترك اعلام خطر می کند
- ۱۹ قدمی بازگشت به گذشته دور
- ۲۷ بنیادگذار - قسطنطین بزرگ
- ۳۶ شهر مبدل به يك امپراتوری می شود  
یوستی نیانوس و تئودورا
- ۴۳ محمد (ص) پیامبر اسلام
- ۵۴ کوشش اعراب در گشودن قسطنطنیه
- ۵۷ قسطنطنیه در اوج قدرت، هزاره مسیح
- ۶۹ مسلمانان و مسیحیان

۷۴	۱۰ جنگهای صلیبی
۸۳	۱۱ حادثه چهارمین جنگ صلیبی
۹۰	۱۲ دشمن نهایی پدیدار می شود
۱۰۳	۱۳ یونانیان آماده جنگ می شوند
۱۲۴	۱۴ ترکان آماده جنگ می شوند
۱۳۸	۱۵ محاصره
۱۴۸	۱۶ کشتیهای فاتح
۱۶۳	۱۷ مدافعان پایداری می کنند
۱۷۵	۱۸ رهبران مخالف
۱۸۳	۱۹ سقوط
۱۹۹	۲۰ فاتح، خائن، و شهید



۱

## آخرین پرتوهای شکوه بیزانس

روز بیست و ششم مارس ۱۴۵۲ میلادی (۸۵۶ هجری) بود. قسطنطین یازدهم ملقب به پالایولوگوس<sup>۱</sup>، امپراتور بیزانس و سرپرست غیرروحانی کلیسای شرقی مسیحیت کسی که پس از هزار سال برجای قسطنطین کبیر تکیه زده بود، کنار پنجره باریک و بلند کاخ خود ایستاده و

1) Constantine Palaeologus

چشم به بام خانه‌ها دوخته بود. این کاخ بلاخرنی<sup>۲</sup> نام داشت و برفراز تپه‌ای بلند در گوشه شمال باختری شهر قدیم یونانی قسطنطنیه واقع بود.

کلانی اثاث و تناسب تالاری که امپراتور پشت بدان در کنار پنجره ایستاده بود از شکوه آن حکایت می‌کرد. اما پرده‌های منقش، دیوارهای سنگی را کاملاً نپوشانیده بود. در صدر تالار بر صفا‌ی تختی بود و تاجی زرین بارشته‌های زربر بالای پستی بلند آن دوخته بدان پیوسته شده بود، لکن مخمل مخد، های تخت نخ-نما گشته بود. شاه تیر سقف که از چوب بلوط بود، از دود سیاه گشته و مرمر کف تالار سخت ناهموار شده بود. این تالار کاخی بود که در روزگار شکوه خویش مناظر شگفت دیده بود و حوادث غم‌انگیز به یاد داشت.

امپراتور یونانی بود. چشمانی آبی و صورتی پهن داشت و موهای زیبا و مجعد ریش او تقریباً به رنگ خاکستری درآمده بود، به سبب جامه تنگ و بلندی که تا قوزک پایش می‌رسید، بلند بالاتر از آنچه بود به نظر می‌آمد. این جامه ارغوانی مقام سلطنت بود که نوار پهن زرینی از گردشانه‌ها تا پیش سینه بر آن حمایل شده بود و صلابت جامه شاهی و سادگی بسیار آن را نمایانتر می‌ساخت. کلاه نوک تیز گوهر نشان امپراتوری

2) Blachernae

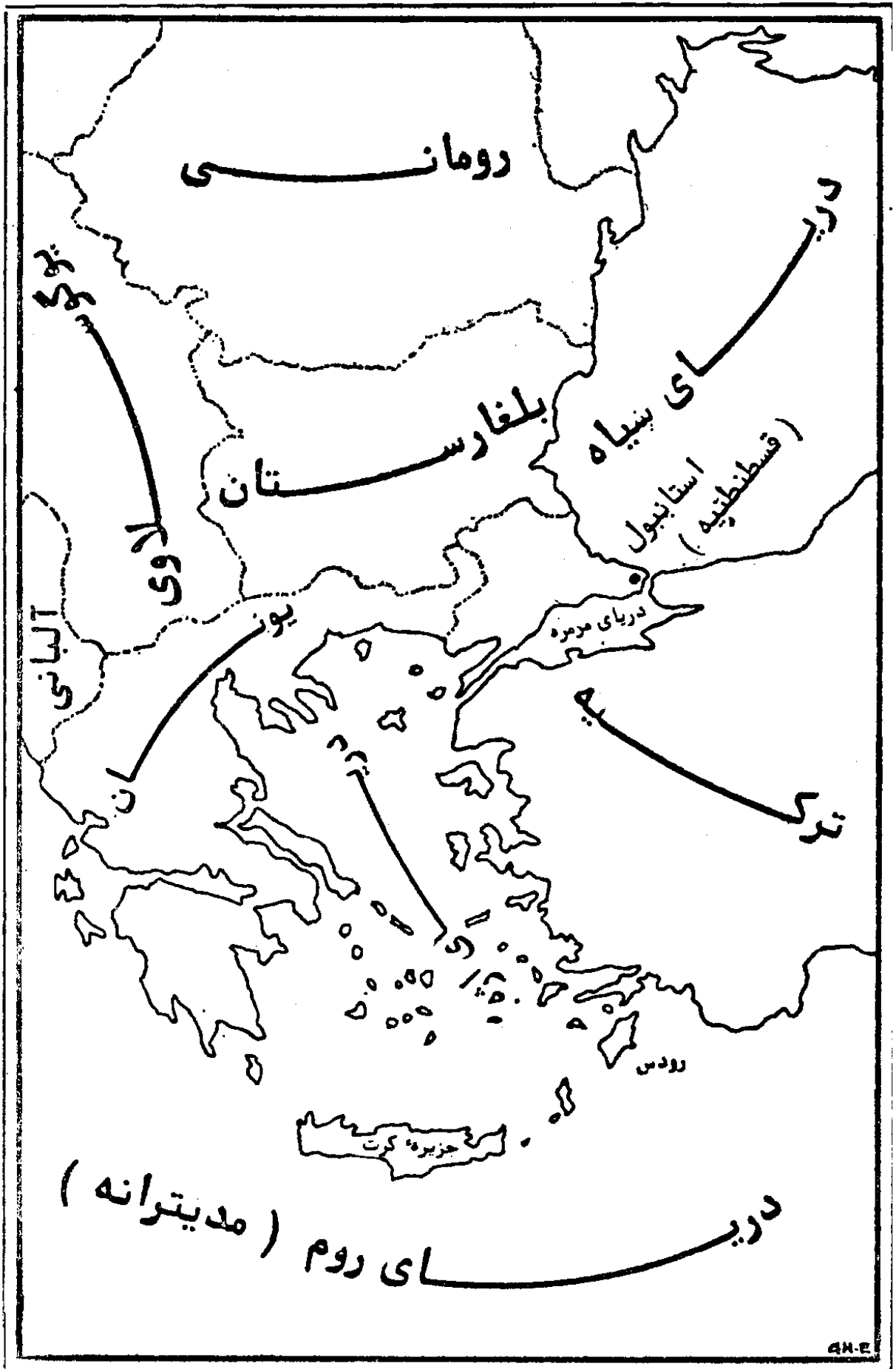
برسر داشت. اما کلاه نیز، مانند تالاری که پشت بر آن ایستاده بود، رونق خود را از دست داده، شکسته و پهن شده بود، و گوهری نیز از بالای آن افتاده بود. امپراتور چشم از مشاهده برنمی گرفت پائین تپه و زیر دست او در جانب شرقی، بندر باریک زرین شاخ<sup>۳</sup> واقع بود. پرتو آفتاب شامگاه از پشت سروی بربادبانهای سه گوش کشتیهایی که در بندر گرد آمده بودند و بر امواج دریا می تابد. در امتداد راه آبی باریک زرین شاخ تپه های گالاتا<sup>۴</sup>، شهری با خانه هایی که بامهای مسطح دارد، و برجی بلند دیده می شود. پشت گالاتا دریای موج خیز بوسفور واقع شده است. در جانب جنوبی و غربی دریای، مرمره با جزیره های خرم و سرسبز آن واقع است. آن سوی دریای مرمره - بسیار دورتر از چشم انداز امپراتور - دریای اژه و مدیترانه گسترده است.

در نظر کسی که از اوضاع آگاهی نداشت، چنین می نمود که قسطنطنیه در آرامش و کامروایی به سر می برد. گنبدهای بزرگ کلیساها، خاصه کلیسای سانتاسوفیا<sup>۵</sup> که بزرگترین همه آنها و باشکوهترین

3) Golden Horn

۴) Galata، در ترکی آلتون بوینوز-م.

۵) Sancta Sophia، امروز به نام مسجد ایاصوفیه خوانده می شود-م.



نقشه استانبول کنونی و قسطنطنیه قدیم

کلیسا در جهان مسیحیت بوده است ، در پرتو آفتاب دیرگاه پیش از غروب ، آرام و جاودانه می نمودند. وزش نسیم، کشتیها را در بندر به آرامی بر سطح آب می جنبانید و سر نشینان آنها در باره غلات، ادویه، و میوه-هایی که از سرزمینهای مختلف آورده بودند، گفتگویی گرم داشتند. قطاری از اشتران با بارهای گران بر تپه‌ای پشت گالاتا در ساحل مقابل ، از دور نمودار بود . ساربانان اشتران را با سرعت هرچه تمامتر می راندند تا بتوانند پیش از فرارسیدن شب و بسته شدن دروازه‌ها به شهر درآیند و در یکی از کاروانسراها بار فرو گیرند. برای این کاروانیان و بازرگانان، قسطنطنیه با خوراکیهای لذیذ و شرابهای خوش، پس از گذشتن از صحراها و بیابانها، پناهگاهی آرام و شاد میبخش بود.

قسطنطین همچنان به صحنه زیر چشم می نگرست. اما چهره‌اش درهم بود . این اخم و درهمی چهره از ناخشنودی نبود، از اضطراب خاطر و آشفتگی حوادثی بود که در کمین شهر محبوب او بودند. مردمان از خطر دشمنی که روز به روز به شهر نزدیکتر می شد در بیم بودند و کلیسا نیز، برخلاف آنچه که گنبد پهن و بزرگ آن می نمود، در امن و امان نبود. امپراتور چشم به راه کسی بود که پیامهایش ممکن بود او را لااقل تا مدتی بکاهد و دلش را آرامش بخشد، یا بیش از آنچه

در حد تصور او بود، وی را تهدید کند و ناراحت سازد. پربشان و اندوهگین، روی از جهان خارج، که در پرتو خورشید شامگاه فرورفته بود، به جانب تالار تاریک پشت سر خویش گرداند. تنها دورشته نور ضعیف در تالار می لرزید. این نورها از دو شمع کوچک از شاه نشین تالار می آمد که تصویری از مریم عذرا در آنجا آویخته بود و نور ضعیف شمعها بر آن می تابید. این نقاشی بر روی چوب و بر زمینه رنگهای نفیس تیره بود؛ از نوع تصویرهایی که در خانه هر توانگر و کاشانه هر بینوا و مستمند آویخته است و افراد خانواده در مقابل آن دعا و نیایش می کنند. نگاه مریم در این تصویر خیره به پیش روی خویش دوخته شده بود، چنانکه گفتمی به ابدیت می نگرد، و فرزند خویش را نه چون کودکی بلکه همچون رمزی لاهی در آغوش گرفته است.

امپراتور به جانب تصویر مریم پیش رفت و با فروتنی در برابر آن زانو زد. قسطنطین را که محو نیایش و دعا گردیده بود، اندک اندک ضربه های خفیفی بر در، به خود آورد. به شتاب برخاست و از صفت شاه نشین بالا رفت و بر تخت قرار گرفت. هنوز امپراتور وار و سر بر گرفته بر تخت ننشسته و بازوها را بر دسته های تخت تکیه نداده، فرمان

داد تا کسی که برادر است درآید.  
نگهبانی جامه‌سرخ پوشیده ، به نالار درآمده و  
در را پشت سر خود بست. این شخص که نگهبان  
مخصوص امپراتور بود و نیکلا نام داشت ، گفت :  
«اعلیحضرتا ، پیشکار اعظم در انتظار اجازه شرفیابی  
است.»

چهره امپراتور از این سخن درخشید و تند از  
تخت و صفا به زیر آمد و گفت: «بگو تا درآید.»  
پشت سر نگهبان خاص، مردی سالخورده با سیمایی  
زیرک و مهربان در آمد. این مرد، فراترا<sup>۷</sup> پیشکار اعظم  
و مأمور خفیه خارجی دولت بود.

فراترا و امپراتور صمیمانه به یکدیگر درود و  
خوشامد گفتند. امپراتور که صلابتش رفته و آرامشی  
یافته بود خنده‌ای کرد و گفت: «تو، آن کسی که من  
بر تخت در انتظارش بودم، نبودی!» دیدار آنها به  
ملاقات یک فرمانروا و شهروند فرمانبردارش شباهت  
نداشت، بلکه بیشتر به دیدار، دودوست قدیمی شبیه بود.  
فراترا بتازگی از سفر، دوساله خود به خارجه، باز  
گشته بود. او به عنوان مأمور خفیه و دوست ، مأمور  
شده بود که از میان شاهزاده خانمهای اروپای شرقی  
زنی برای امپراتور برگزیند. تمام ثروتی که مملکت

اندوخته بود، برای این مأموریت در اختیار فراترا گذاشته شده بود. چند کشتی، هدایایی برای شاهزادگان می‌برد. دسته‌ای از نوازندگان برای سرگرمی مسافران رامشگری می‌کردند. ثروت بزرگترین شهر جهان، چشم اشراف بالکان و روسیه و گرجستان را خیره ساخته بود. گروهی پزشک و روحانی و مردان دیگری، از این قبیل نیز همراه وی بودند.

فراترا مدت دو سال دریای مرمره و آدریاتیک را در - نوردید و در بندرهای بسیار لنگر انداخت. سرانجام از بوسفور گذشت و به دریای سیاه درآمد. در سرزمین این سوی دریای سیاه بود که شاهزاده خانم مورد پسند انتخاب شد. وی شاهزاده خانمی گرجی با چشمانی سیاه و مخمور و متعلق به درباری از نام افتاده بود. اما عضو کلیسای یونانی بود و در برابر همان تصویرهایی زانو می‌زد و نیایش می‌کرد که امپراتور زانو می‌زد. پدرش علاوه بر جهیز بسیار، وعده فرستادن جنگجویان فِاوان و دلاور نیز به یاری امپراتور داده بود. عهدنامه به امضا رسید و قرار شد که چند ماه بعد شهبانوی آینده از راه بوسفور به قسطنطنیه برده شود. با آنکه امپراتور مأمور خود را، پس از بازگشت، چندبار دیده بود، هر دیدار مجالی برای ابراز شادی و خوشی وی بود. از همین رو گفت: «فراترای گرامی،

چگونه شد که من از تو دور ماندم. فراترا در پاسخ گفت: «اعلیحضرت و من - اگرچه از یکدیگر دور باشیم - هر دو در راه اجرای یک مقصود گام برمی داریم.» امپراتور که در چشمان فراترا می‌نگریست گفت: «باشد که وعده‌ها وفا شود و باشد که شاهزاده خانم زیبا، باشکوه و جلال به این بندر بیاید!»

فراترا با اشاره سر با امپراتور همدردی کرد. هیبت وصلابتی در امپراتور نبود. از هرسو اندوه و رنج او را دربر گرفته بود. تاریخ درباره خردمندانه بودن برخی از تصمیمات او شك کرده است. از آنهمه مردمی که دلشان به امید زندگی می‌تپید، هیچ کس در شهر احساس امن و امان نمی‌کرد. با اینهمه و در این حال، امپراتور مردی شجاع و دوستی وظیفه شناس و وفادار بود.

امپراتور که فقط با فراترا می‌توانست بی‌پرده و پوست‌کنده سخن بگوید، با لحنی سنگین و موقر گفت: «تو تنها کسی هستی که می‌توانم بی‌پرده با تو سخن بگویم. بدگمانی و بی‌اعتمادی از هرسو مرا دربر گرفته است. درباریان سخت خودسر و غیر قابل اعتماد شده‌اند. یکی از آنها، بخصوص، در حضور با آنچه می‌گویم موافق است، و در غیبت خلاف آن عقیده را اظهار می‌دارد.» فراترا با اشاره سرفهماند که

او را می‌شناسد. امپراتور افزود: «من با او تزاغی نخواهم کرد حتی مباحثه و مشاجره هم نمی‌کنم، زیرا او منکر اختلاف عقیده میان من و خویش است!»

فرانزا می‌دانست که این شخص گراشد دوک لوکاس نوتاروس<sup>۸</sup> دریا سالار، مردی با حشمت و ثروت بسیار است که از حیث شأن و مقام دومین مرد مملکت، پس از امپراتور محسوب می‌شود.

امپراتور با آه سردی گفت: «حتی روحانیان به خلاف من برخاسته‌اند و می‌گویند که من به کلیسا مؤمن و وفادار نیستم.»

آنگاه هر دو تن خاموش شدند و افکارشان متوجه آینده تاریخ و نامعلوم گردید.

سرانجام امپراتور موضوع سخن را تغییر داد و روی دلخوشی و شادی و خاطر بار دیرینش فرانزا، با او از سفر آینده‌ای که برای وی در نظر گرفته بود سخن گفت و گفت که نخست شاهزاده خانم گرجی را بیاورد و سپس به مأموریتی به خارج برود و از دولت‌های غربی برای متحد ساختن آنها با وی دیدار کند.

فرانزا خندید و گفت: «فرمان اعلیحضرت مطاع است، اما اگر من دو سال دیگر به سفر بروم زخم یا شوهر دیگری اختیار می‌کند یا به جمع زنان تازک

8) Grand Duke Lucas Notaros

دنیا خواهد پیوست!»

امپراتور او را مطمئن ساخت که این آخرین سفر و خدمت او در خارج از کشور خواهد بود و گفت: «پس از بازگشت از این مأموریت، بزرگترین مقام کشوری در انتظار توست. اما پسر، هر چند ۱۴ سال بیش ندارد، دختری نجیبزاده که ثروتی هنگفت از پدر به ارث خواهد برد، برای همسری او یافته‌ام.»

فرا ترا سر را به نشان سپاسگزاری فرود آورد، اما خاموش ماند و نتوانست آنچه را از آن بیم داشت بر زبان بیاورد. وی چنین می‌اندیشید که بهتر است این سفر خارج را پسرش انجام دهد نه خود وی، زیرا بر جان وی در این شهر ایمن نبود، و همینکه او پای از کشور بیرون می‌گذاشت، چه تنها و چه با نامزد خود، در خارج از کشور در امان و سلامت بود. و خود وی می‌بایست در روزهای تیره اندوه ورنجی که او و امپراتور هر دو می‌دانستند که در پیش است، نزد امپراتور و ولینعمت خویش بماند.

سرانجام، هنگامی که پیشکار بزرگ ولینعمت خود را ترک گفت، شب بر سردست آمده بود و شمعها چشمک‌زنان با آبهای پهناور نور افشانی می‌کردند.

امپراتور بار دیگر خویشتن را آماده پذیرایی کسی کرد که مدت‌ها بود انتظار ورودش را می‌کشید.



۲

## وزیر ترک اعلام خطر می کند

سرانجام وقتی که شخص مورد انتظار امپراتور از راه رسید، نیکلای نگهبان حضور وی را که کسی جز صدراعظم ترک، خلیل پاشا، نبود اعلام داشت. خلیل پاشا که نیکلا نیز او را خوب می شناخت، مأمور سری سلطان محمد دوم پادشاه عثمانی و صدر

اعظم ملت نیرومند مسلمان ترك بود که به آهستگی همچون ابری غران و تاریک به جانب شهر قسطنطنیه پیش می‌آمد.

نیکلا با نگرانی واضطراب به ولینعمت خود می‌نگریست. قسطنطین با سر اشاره‌ای کرد. امپراتور و نگهبان بندرت با یکدیگر به خصوصیت و صمیمیت گفتگو می‌کردند اما میان آنها اعتماد و تفاهم کامل موجود بود. صدای امپراتور در پاسخ او آمرانه و بی‌ترنزل بود و در تالار بزرگ نیمه مجهز به اثاث‌طنین افکند که: «بگو تا صدراعظم درآید.»

در فاصله‌ای که نگهبان بیرون رفت و بازگشت، تنها فرصت این را پیدا کرد که در مقابل تصویر مزیم عذرا برسینه خود صلیب رسم کند و دوباره از صفه شادنشین بالا رفته بر تخت قرار گیرد. دو خادم مشعل به دست و در پی آنها صدراعظم که جامه فراخ زردوزی شده در بر و دستاری بزرگ و سفید بر سر داشت با گامهای بلند به تالار در آمدند.

صدراعظم سر را در مقابل امپراتور فرود آورد و درود گفت. اما در همان حال که به ادای احترام مشغول بود، نگاه نافذش بر تصویری که بر دیوار مقابل آویخته بود افتاد.

امپراتور او را مطمئن ساخت که در تالار جز او

و صدراعظم کسی نیست و صدراعظم جز اینکه به گفتهٔ او اعتماد کند، کاری نمی‌توانست کرد.

امپراتور صدراعظم را می‌شناخت. وی مردی بود از میانه سالی گذشته تیره رنگ و سبیل دار، با بینی بلند قلمی و دست و پاهای لاغر و باریک. جامهٔ او فاخرتر از جامهٔ ارغوانی امپراتور بود. از پهلویش، شمشیری کج که در غلافی سیمین و برآمده جای داشت آویخته بود، رشته‌های بلند و به هم تائیده‌ای از زر در گوش داشت و نوک کفشهای نرم و تنگش روبه بالا برگشته و خم شده بود.

بیش از دو سال بود که این دو یکدیگر را می‌شناختند. برای یکدیگر احترام متقابل قایل بودند و تاجایی که از دو تن با دو تمدن و دو آیین خداپرستی مختلف برمی‌آید، به یکدیگر اعتماد داشتند.

امپراتور می‌دانست که برای آنچه خود از آن آگاه بود، یعنی ضعف دولتش، باید خراج بدهد یا تعهد کند که در دادن خراج حتی بیش از آنچه منافع کشور فقیر و بدبخت او اقتضا داشت کوتاهی نکند. اما او بدین مرد سیاه چرده کوتاه‌بالا اعتماد بسیار داشت، زیرا پیشتر، اغلب هنگام گرفتن خراج، خدمت‌های بسیار کرده و دوستی خود را با مسیحیان به اثبات رسانده بود، و مهمتر آنکه، وی هنوز صدر اعظم دربار سلطان

ترك بود.

چشمان خسته امپراتور در چشمان سیاه و درخشان صدراعظم عثمانی چنان می‌نگریست که گفتی می -  
پرسید : «خلیل پاشا چه می‌خواهی بگویی؟»

خلیل پاشا گفت : «بر لب سخن صلح و در دل  
سرجنگ دارد!» هیچ نامی بر زبان نراند، اما قسطنطین  
دریافت که مقصود او سلطان محمد دوم است. خلیل  
پاشا گفت: «او فاتح است، جوان است، هیچ قانونی  
او را مقید نمی‌سازد، هیچ مانعی او را از پیشرفت باز-  
نمی‌دارد، هر عهد و پیمانی را که مانع اجرای مقاصد  
او باشد، زیر پا می‌گذارد، اگر بتوانی از دست او بگریزی  
خداوند را سپاسگزار باش!»

امپراتور با لحنی که خشم از آن آشکار بود فریاد  
بر آورد: «از من می‌خواهی که قسطنطنیه را ترك گویم!»  
خلیل پاشا به آرامی گفت: «سلطان محمد سریع  
حرکت می‌کند، و در صدد است استحکاماتی بسازد.  
سی کشتی حامل کارگر به جانب بوسفور می‌آیند و او  
خود به سرکردگی سپاهی بزرگ از درنه (آدریانوپل)  
به آنها خواهد پیوست. قرینه حصارى که بر ساحل  
چپ است، حصارى بر ساحل راست ساخته خواهد شد.  
در حدود ده کیلومتری جایی که ما ایستاده‌ایم ، دو  
قلعه نظامی به جای يك قلعه، نقطه‌ای را که دو ساحل

به هم نزدیکتر است، حفاظت خواهند کرد. هزاران معمار در راهند و هر معمار چهار بنا وعدهٔ بیشماری کارگر در اختیار دارد.

امپراتور شانه‌ها را بالا انداخت.

خلیل پاشا گفت: «ولینعمت من نقشه‌اش این است

که قسطنطنیه را از گرسنگی از پای در آورد.»

امپراتور با فریاد گفت: «مردمان قسطنطنیه هرگز

از گرسنگی نخواهند مرد و انبارهای ما صدها هزار

تن را تغذیه خواهند کرد.»

خلیل پاشا گفت: «هیچ کشتیبانی جرئت ندارد که

کشتی خود را از درون این گذرگاه باریک بگذراند.

در این صورت شما چگونه می‌توانید از روسیه غله و

گندم و از قفقاز گوسفند به دست آورید؟ شکم چند تن

را در قسطنطنیه باید سیر کنید؟

امپراتور با مناعت و تکبر گفت: «قریب دویست

هزار تن را.»

خلیل پاشا گفت: «با آنچه تهیه کرده‌اید، چند

هفته و چند روز خواهید توانست شکم این دویست هزار

تن را سیر کنید؟»

امپراتور گفت: «تا آنگاه که ولینعمت تو را برانیم

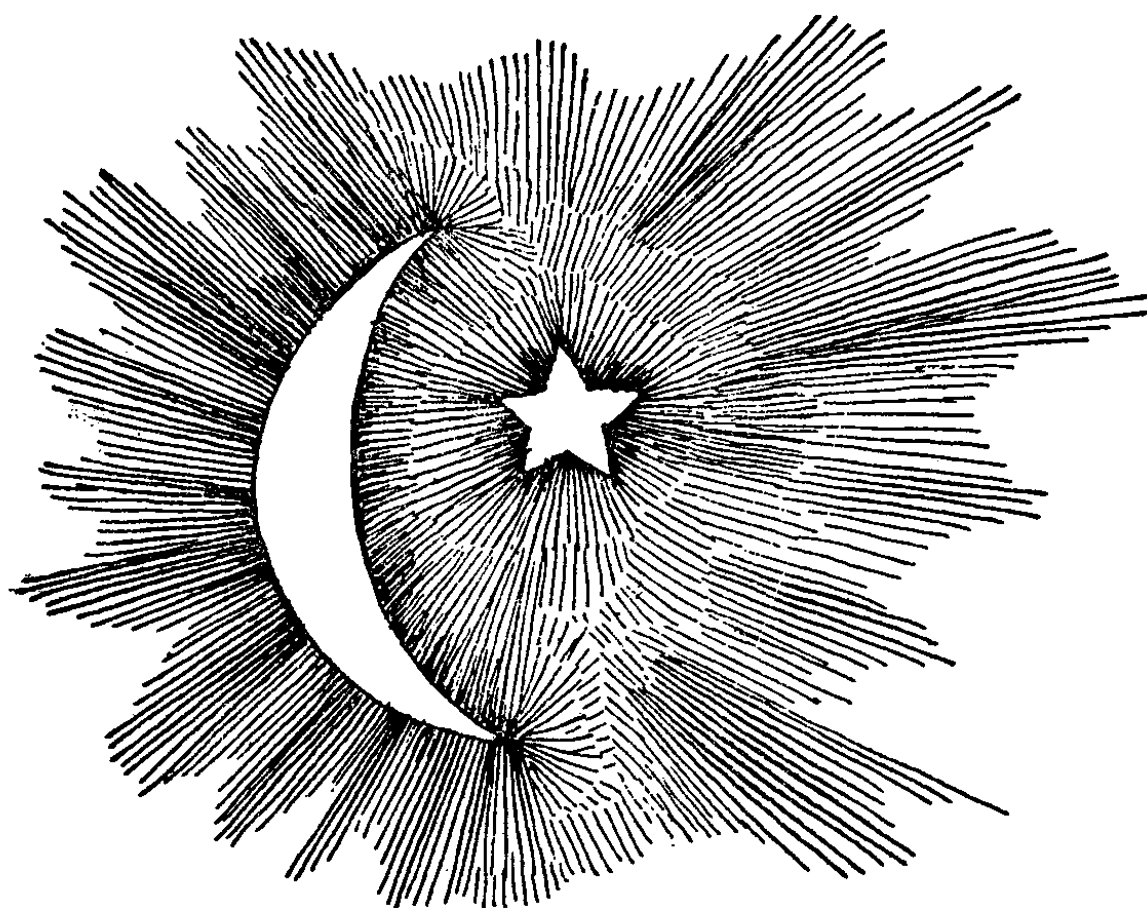
و دور سازیم.» و سپس با قدرت بیشتر که به صدایش داد

افزود: «آنگاه که اردو و اسبهای او را به دشتهای

آناطولی برگردانیم، اما نه؛ تا وقتی که او را به بیابانهای آسیا که نیاکانش از آنجا برخاسته‌اند، بازپس برانیم.»  
چهره خلیل پاشا درهم کشیده شد، اما نه از روی خشم. او شجاعت و گفتار بی‌پروا و از سردلاوری امپراتور را ستود، اما شتاب وحشیانه و خونخواری آن دیگری، یعنی ولینعمت خود، را نیز خوب می‌شناخت، و خود نیز مرد ترسوئی نبود. چنین به سخن ادامه داد: «شش‌ماه پیش من امپراتور را از خطری که در کمین او و در پیش او بود آگاه ساختم، اکنون آنچه از آن بر تو بیمناک بودم، پیش آمده است. دوست من! دیگر کاری از من ساخته نیست. من خود در وضعی ناپایدار هستم، زیرا به دوستی با مسیحیان معروف شده‌ام. کسی چه می‌داند؟ شاید حیات من به همین نکته بستگی داشته باشد. شاید هم با اطلاعاتی که من از وضع شما دارم، ارزش زنده‌مان برای ولینعمتم بیش از مرده‌ام باشد، زیرا با مرگ من اطلاعات من هم به گور خواهد رفت. فقط به تو می‌گویم که اگر از روی تهور و خودسری نمی‌خواهی که ترك شهر گویی، درصدد تهیه وسایل جنگ باش، شش ماه بعد، صاعقه جنگ بر شهر فرود خواهد آمد.»

وقتی که صدراعظم از پیش امپراتور بیرون آمد،

امپراتور بار دیگر از چاك تنگ پنجره به بیرون نگرید. نور شمعیایی که از پنجره‌های متعدد می - تابید، نمونه‌ای از ستاره‌ها بر روی زمین پدید آورده بود. صدایی به آواز از زیر قصر برخاست. معلوم نبود که این آواز کشتیبانی بی بند و بار است که کشتی‌اش به بندر گاه وطن وارد شده و هماهنگ با صدای پاروهای خود می‌خواند، یا آواز ناهنجاری است که از یکی از سردابهای مخزن شراب بیرون می‌آید؟



۲

---

### قدمی بازگشت به گذشته دور

از روزگار قسطنطین بزرگ تا این زمان که  
امپراتور قسطنطین یازدهم ، پالایولوگوس ، در  
کاخ بلاخرنی ایستاده بود ، بیش از هزار سال  
می گذشت.

آنچه این زمان از امپراتوری بزرگ گذشته بر جای

مانده بود، شهری محدود به باروهایی بود که قسطنطین پالایولوگوس از قصر خود بر فراز تپه، بر بام خانه های آن می نگرست. امپراتوری بزرگی که قسطنطنیه پایتختش بود، وقتی از ایتالیا تا رودخانه پهن فرات در آسیا، و از دانوب در اروپای مرکزی تا عمق آبشار نیل در افریقا وسعت داشت. اما این زمان محدود به مثلثی بود مشتمل بر کوچه های تنگ، کلیساهایی بزرگ کاخها، دکانها و ، با همه سخن بلند پروازانه ای که امپراتور درباره جمعیت آن به خلیل پاشا گفت، شماره مردمان شهر فقط به صد هزار تن می رسید.

امپراتوری بی وسعت در این هنگام محدود به شهری شده بود، اما شهری که هزار و صد سال از عمر آن می گذشت و هنوز سربلند و بزرگ در میان باروهای استوار خویش همچنان پابرجا بود.

قسطنطنیه یکی از چهار شهر بزرگ جهان است که در روح و فکر و شیوه زندگی اروپاییان مسیحی تأثیر داشته است و اهمیت آن از این حیث در ردیف سه شهر دیگر - آتن ، رم ، و اورشلیم (بیت المقدس) - است. اگر قسطنطنیه نبود اکنون از قوانین و حقوق روم آگاهی نداشتیم، آثار هنری بسیار اندکی از یونان به جای مانده بود و حتی شاید از مسیحیت اثری بر جای نبود. همه این چیزها در طی یازده قرن در این

دژ نظامی شرق، در خزانه امپراتوری باشکوه بیزانس نگاهداری شد و برجای ماند.

عواملی چند سبب اهمیت بسیار این شهر گردید که از آن جمله وضع خاک، آب و هوا، و موقعیت آن را بر ملتقای سه راه آبی و کشتی‌رو باید شمرد. قسطنطنیه مثلثی است که از دو طرف به آب محدود است. در شمال غربی آن بندرگاه مشهور و دراز و منحنی زرین شاخ است؛ در جنوب غربی دریای مرمره؛ و میان این دو، آبهای دریای بوسفور از شمال به جنوب، مانند آبهای رودخانه‌ای بتندی و قوت بر زوی هم می‌لغزد.

اما استحکامات قسطنطنیه، که مانند شهر رم بر هفت تپه ساخته شده، تنها راههای آبی آن نیست، بلکه از طرف خشکی نیز به وسیله همین استحکامات طبیعی یعنی تپه‌های هفتگانه حمایت می‌شود.

آب و هوای آن نه بسیار گرم و نه چندان سرد است. در تابستان بادهای شدیدی که از جانب استپهای روسیه از شمال می‌وزد، شهر را خنک می‌سازد؛ و در زمستان گاه‌گاه بادهای گرمی که از بیابانهای سوزان جنوب می‌آید، آن را گرم می‌کند. آب و هوایی متغیر، خنکتر از سرزمینهای اطراف مدیترانه دارد، آب و هوایی که مردمانش را فعال و پرهیجان و مولد

می‌سازد.

این وضع طبیعی قسطنطنیه است. تاریخ آن از سال ۳۳۰ میلادی شروع می‌شود، یعنی از هنگامی که قسطنطین بزرگ امپراتور روم، در اوج عظمت و اقتدار خویش، قسطنطنیه را پایتخت شرقی امپراتوری روم ساخت.

پیش از این تاریخ نیز داستانی دارد. مدت‌ها پیش از روزگار قسطنطین بزرگ، شهر کوچکی به نام بیزانتیوم<sup>۱</sup> یا بیزانس در همین مثلث وجود داشت. اما چگونه بنیادش دوچه کس آن را ساخت، امری مربوط به زمانهای پیش از تاریخ است و کسی از آن آگاه نیست. هنگامی که تاریخ آغاز شد، شهری کوچک و امن و محفوظ بود که در راس آن مثلث که گفتیم واقع شده بود. شهری بود یونانی با مردمان بت‌پرست که به مناسبت راههای آبی خود، بندر بازرگانی پرفعالیتی شده بود.

اما در آن روزگاران کهن جهان کمتر دلبسته صلح بود و از همین رو بیزانس، در طی قرن‌ها، بارها میان فاتحان دست به دست گشته است. ایران آن را فتح کرده بود و پس از آن نوبت به یونان رسیده بود. نخستین کسی که در آن روزگار کهن، گستاخ

1) Byzantium

قدبرافراشت، فیلیپ مقدونی<sup>۲</sup> بود که فرمانروای جوان  
کشوری نوبنیاد و نیرومند بود و با چشمانی حریص به  
بیزانس پرجوش و خروش می‌نگریست.

زد و خورد و جنگ در آن روزگاران پیش، چیز  
بسیار ساده‌ای بود. تدبیر جنگی فیلیپ برای به دست  
آوردن بیزانس این بود که غفلتاً بر آن بتازد. پس  
در انتظار شبی تاریک و طوفانی نشست و سرانجام شبی  
که همهٔ مردمان شهر در بستر گرم آرمیده بودند و  
باران بشدت می‌بارید و باد سخت می‌وزید، سربازانش  
از باروهای شهر بالا رفتند و از راههای نهانی و زیر  
زمینی به شهر درآمدند و آهسته و آرام. در کوچه‌های  
ساکت شهر خریدند.

ولی ناگهان باد تغییر جهت داد و ابرهای طوفانرا  
را با خود برد و ماه درخشیدن گرفت. ماهتاب چنان  
زیبا و درخشان بود که سگهای یکی پس از دیگری پارس  
کردن آغاز کردند و ناگهان همهٔ شهر را بانگ و غوغای  
سگان فراگرفت. اهالی شهر از خواب پریدند و  
متوجه شدند که دشمن به شهر درآمده‌است. پس سلاح  
به دست گرفتند و پیش از آنکه شب به پایان برسد،  
هرمقدونی را که در شهر دیدند کشتند. مقدونیان  
دیگر که وضع را چنین دیدند پای به‌گریز نهادند.

(۲) منسوب به مقدونیه، در شبه جزیره یونان. م.

بیزانسیها این پیروزی بر فیلیپ و سپاهیان او را معجزه خدایان دانستند و از آن روز باز ، شکل ماه نورا، که یادآور پیروزی بر دشمن بود ، بر سکه‌های خویش زدند و بر درفشهای خود سوزن دوزی کردند.. ماه نو و ستاره اندک‌اندک رمز و نشانه شهر بیزانس، شد، و امروز هم بر بیرق فاتحان قسطنطنیه همچنان باقی است.

هنگامی که روم بر جهان فرمانروایی می‌کرد، بیزانس دوست و متحد آن دولت شد. این اتحاد به سود بیزانس تمام شد، زیرا همچون شهری آزاد دوام پیدا کرد و به سبب اتحاد با بزرگترین نیروی جهانی آن روزگار از امنیت کامل برخوردار شد. با اینهمه ، روم را سیاستی بغرنج و پیچیده بود ، و بیزانس به سبب دوری از مرکز فعالیت‌های سیاسی ، یعنی روم، مرتکب اشتباهاتی شد. صدها اشتباه کرد؛ اما اشتباه آخرین که از همه بزرگتر بود هم پایانی بود و هم آغازی.

در قرن چهارم میلادی دو تن از امپراتوران روم به جان یکدیگر افتاده بودند. جنگی که بیزانس درگیر و دار آن افتاده بود، میان لیکینیوس<sup>۳</sup> امپراتور روم شرقی و قسطنطین امپراتور روم غربی در گرفته

3) Licinius

بود. لیکینیوس از ستمگران روزگار قدیم و قسطنطین سرداری جوان و جاه طلب بود که با همه جوانی در جنگ ورزیده و کار آزموده بود. سرنوشت کار بیزانسیها را بالیکینیوس، جنگجوی پیرتر و آرامتر، انداخت.

این دو امپراتور می توانستند ممالک روم را میان خود تقسیم کنند و با یکدیگر در صلح و دوستی به سر برند، چنانکه پیش از آن، نه سال چنین کرده بودند. قسطنطین، مردی ماجراجو بود که در کشوری کم جمعیت و بی کشت و زرع نزدیک دانوب پا به جهان گذاشته و در بریتانیای بایرتر به عنوان قیصر تاجگذاری کرده و بر ناتراشیدگان وحشی قاره اروپا در جنگی پیروز شده و روم را فتح کرده بود. این زمان قصد آن داشت. که جایی ماندگار شود. اما نمی خواست که این جا رم باشد، زیرا رم را شهری به پستی گراییده و زیاده از حد متمدن می دانست.

وقتی که بیزانس را دید، دریافت که شهر مطلوب خود را یافته است و گفت: «هیچ شهر هنرمندانه ساخته شده‌ای چنین زیبا نیست و هیچ جایی چنین استحکامات طبیعی ندارد.»

هیچ یک از شهرهایی که در لشکر کشیهای خویش دیده بود، با بیزانس برابری نمی کرد.

اما تسخیر شهر آسان نبود و ناگزیر آن را پس از  
محاصره چنان سختی گرفت که سرانجام خود زبان  
به تحسین مدافعان شهر گشود.

عاقبت شهر فتح شد. لیکینیوس تسلیم شد و سال  
بعد به قتل رسید.

قسطنطین برای اینکه خاطرش از فتح بیزانس از  
هر جهت آسوده باشد، پسر لیکینیوس را نیز به قتل  
رساند.



۴

## بنیادگذار - قسطنطین بزرگ

قسطنطین اکنون تنها فرمانروای امپراتوری روم بود. وی بیزانس را در ۳۲۴ میلادی گشود و در ۳۳۰ به پایتختی برگزید و بر آن شد که آن را بزرگترین شهر جهان سازد و منظور خویش را جامه عمل پوشانید. نخست حدود شهر را چنان وسعت داد که تمام

مثلث را فرا گرفت و طرحی ریخت که تپه‌ها را از ساختمانهای مجلل بپوشاند. ثروت امپراتوری روم به شرق برده شد و گنجینه‌ها از هر سوی جهان به بیزانس آمد. مرمر سفید برای سنگفرش و روکش دیوارها از جزیره‌ای که معدن مرمر در آن بود، مجسمه‌هایی از کارگاههای یونان قدیم، ستونهای نفیسی از معابد، و کتیبه‌های ظریف و عالی به بیزانس آورده شد. طاقهای نعلت، دیوارها، دروازه‌ها، و آبراهه‌ها؛ ساخته شد و پولهای هنگفت خرج شد. با صرف گنجینه روم و سپاهیان بیشمار از بردگان برای بیگاری، قسطنطین بر تپه ساختمانی پی‌ریزی کرد که هرگز نظیر آن در سرعت عمل و صرف مال دیده نشده بود.

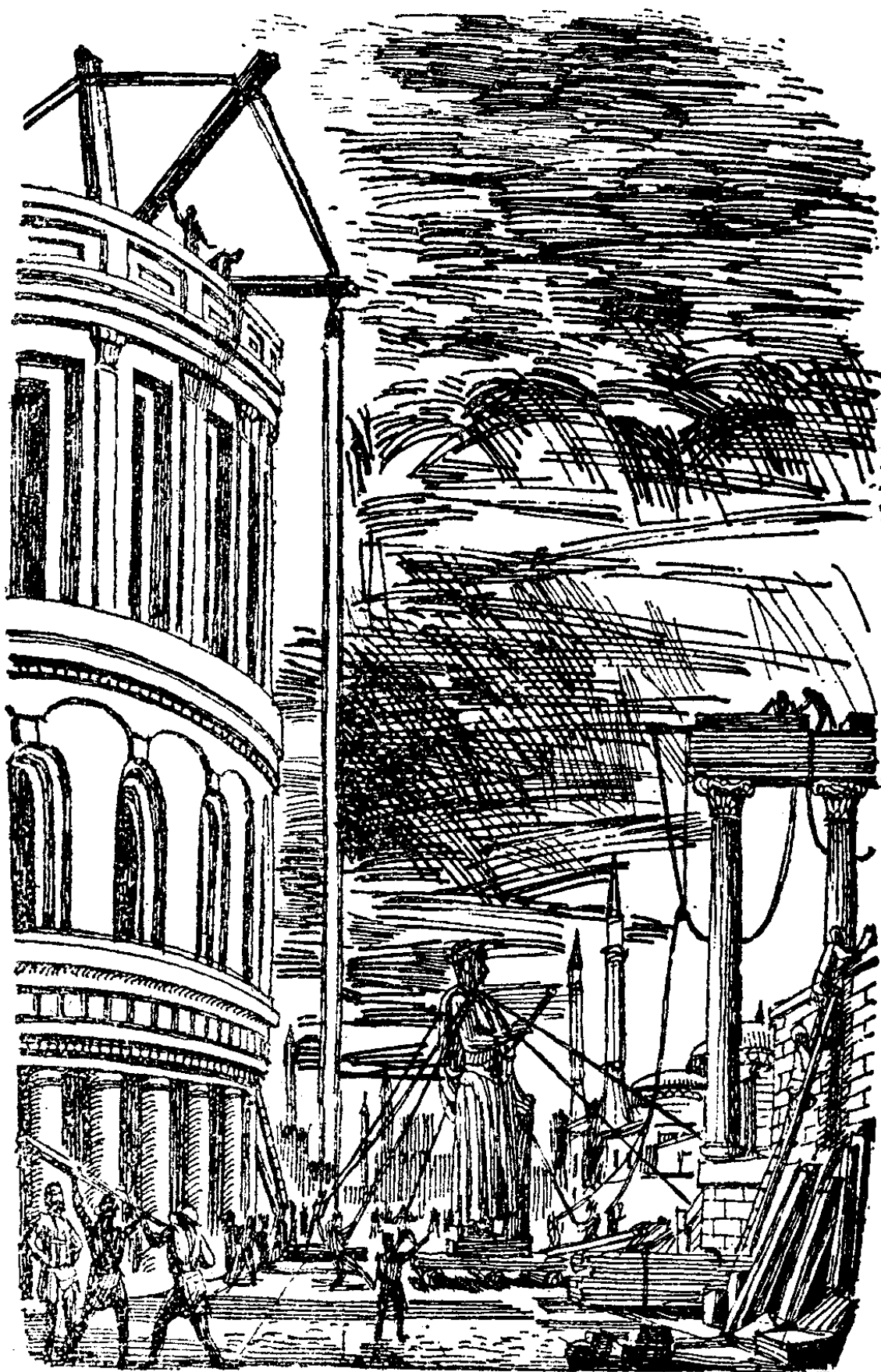
مردمان ثروتمند چون از این طرح و نقشه وسیع آگاهی یافتند و دیگر شهرها را ترك گفته، با اتباع و کسان خویش و کشتیهایی پر از اثاث و لوازم زندگی بدین شهر تازه روی آوردند. بزودی بیش از چهارصد کاخ و در حدود صدوپنجاه گرمابه عمومی ساخته شد. جمعیت شهر ده برابر افزایش یافت و از جمعیت شهر روم بمراتب بیشتر شد.

مرکز شهر همچنان میدان بزرگی بود که در آن مسابقه‌های ارابه رانی، اسب دوانی، بازیهای پهلوانی دیگر، و رژه سربازان از جنگ برگشته انجام می‌گرفت

و بعدها مرکز تجمع مردمان، جایگاه اعدام محکومان، و محل اجرای نمایشها شد. این زمان، مقر فرمانروایی قسطنطین و لخرج و گشاده دست، بی اندازه وسعت یافته و به تزیینات فراوان آراسته شده بود.

مستطیل بزرگی را در نظر آورید که در وسط شهر قرار گرفته و نزدیک به دوازده جریب و نیم زمین را فرا گرفته باشد. در وسط میدان ستون سنگی چهار- گوش بلند و نوک تیزی که از مصر آورده بودند (و هم اکنون برجای است) بود و در گوشه‌ای از آن تخت امپراتور قرار داشت. در طرف ضلع بزرگ میدان رده پشت رده‌ای دیگر مجسمه‌های عظیم الجثه عجیب و غریب برپا داشته بودند، از قبیل زنی عظیم پیکر که اسب و سواری را به اندازه طبیعی در دست راست خویش گرفته بود؛ مجسمه‌ای مفرغی از هر کول پهلوان یونانی که چنان بزرگ بود که بالای مردی عادی تا کاسه زانوی او می‌رسید؛ فیل عظیم الجثه و خشمگین؛ مجسمه‌ای از هلنه<sup>۱</sup> (داستان وی با پاریس و منلائوس مشهور است)؛ هشت مجسمه از ابوالهول<sup>۲</sup> گرگی ماده و کفتاری که بعدها مردمان خشمگین و ستم‌دیده

(۱) هلنه زن منلائوس پادشاه اسپارت بود که پاریس او را نزد و با خود به تروا برد. منلائوس برای باز آوردن زن خود به تروا لشکر کشید و افسانه جنگ تروا از اینجا پدید آمد.



حتی مجسمه‌های یونانی را برای آراستن شهر به بیزانس آوردند.

امپراتور خائن و ستمگر راسرنگون از آن آویخته بودند. اینها که برشمردیم، هنر ظریف و مهمی نبود و باید آن را هنر کلان نام نهاد. اما به هر حال دنیای آن روز را به حیرت افکنده بود، هرچه زمان پیش می‌رفت، بر شماره مجسمه‌ها افزوده می‌شد تا آنجا که تقریباً از شمار زندگان درگذشت - و بهتر بگوییم، جهانی بی‌تناسب و غیر انسانی از مجسمه‌های برنجی و مفرغی و مرمرین پدید آمد.

(معروفترین مجسمه‌های میدان مزبور که امروز جهانیان آن را می‌شناسند، چهار اسب زرین در حال برپا خاستن بود. این اسبها را که اکنون در مدخل کلیسای سن مارک در ونیز می‌توان دید، تاراجگران ونیزی در قرن سیزدهم از قسطنطنیه دزدیدند و به ونیز بردند.

روزی که مراسم پایتختی شهر برگزار می‌شد - یازدهم مه سال ۳۳۰ میلادی - دسته‌های طویلی از سربازان از جاده‌ای که بتازگی سنگفرش شده بود، به میدان درآمدند. امپراتور از روی تخت خود که در گوشه شمالی میدان بود، هزاران مرد قوی هیکل شهر را که با دهان و چشمانی باز و خیره از شگفتی به تماشای مراسم آمده بودند، نظاره می‌کرد. بستگان و کسان امپراتور گرداگرد وی بودند. اما زنش فوستا<sup>۳</sup>، پسر

بزرگش کریسپوس<sup>۴</sup>، و مادرش سنت هلنا<sup>۵</sup>، هیچ‌یک حضور نداشتند. فوستا را به فرمان او در حمام خفه کرده بودند، پسرش را نیز نهانی به قتل آورده بود و مادرش به مرگ طبیعی جهان را بدرود گفته بود. دیگر شاهزادگان، همگی زنده، هوشیار، و آرزومند؛ در حضور بودند اما نمی‌دانستند که پس از مرگ او جنگ میان آنها درخواهد گرفت و دشمن واربر جان یکدیگر خواهند افتاد. گرداگرد خاندان امپراتوری، سنا تورها، اشراف و قضات رم در جامه‌های فاخر حلقه زده بودند. در نیمکتهای اطراف، بزرگان و اعیان شهر نشسته بودند و در جانب طول دیگر مستطیل میدان، جمعی انبوه و درهم فشرده از مردمان متوسط شهر و بینوایان ایستاده بودند.

جشن اعلام پایتختی بیزانس چهار روز طول کشید. قسطنطین بزرگ، نخستین امپراتور مسیحی روم بود. داستان گرویدن او به مسیحیت بدین قرار است: وقتی در خواب، صلیبی نورانی در هنگام ظهر در آسمان دید که بر آن نوشته بود «بدین نشان پیروز خواهی شد.» و بنابراین افسانه، همین نشان سبب شد که وی به دین مسیح درآید.

تا چه اندازه قسطنطین به مسیحیت مومن بود و تا

3) Fausta

4) Crispus

5) Saint Helena

کجا این داستان راست است، نکته‌ای است که امروز ما را با آن کاری نیست. در آغاز قرن چهارم میلادی مسیحیان گروهی اندک از مردمان امپراتوری روم را تشکیل می‌دادند. اما گروهی چنان متحد و یکدل بودند که اگر در اختیار هر پیشوای مردمی قرار می‌گرفتند می‌توانستند بزرگترین و بهترین یاریها را به او بکنند. کنستانتینوس<sup>۶</sup> پدر قسطنطین برای عیسویان قدر و منزلتی بسیار قایل بود، و به طرق گوناگون به آنها رسیدگی و بذل مال می‌کرد. قسطنطین نیز، پیش از آنکه به دین مسیح درآید، آنها را در حمایت خود گرفته بود. قسطنطین مردی بلند نظر و با گذشت بود. پیشوایان مسیحیان را در انتشار معتقدات و ایمان خویش دل می‌داد و خود پشتیبان آنان بود. وقتی که یکی از شهرهای امپراتوری معابد کهن مشرکانه خود را ویران می‌کرد، مردمان را پاداش می‌داد.

شاید قسطنطین دریافته بود که مسیحیت در آینده دینی عالمگیر خواهد شد. هیچ کس بدرستی نمی‌داند که تغییر عقیده قسطنطین و پذیرفتن دین مسیح به سبب رؤیای وی بود، یا از روی تدبیر و سیاست، یا به سبب پشیمانی از کارهای زشتی که کرده بود. به هر حال بسیاری از نجبا و اشراف به پیروی از او مسیحی

6) Constantinus

شدند؛ شاید بدین سبب که دست کم مورد لطف و توجه او قرار گیرند. همینکه یکی از بزرگان به دین مسیح می‌گروید، افراد خاندان او نیز از او تبعیت می‌کردند. گفته‌اند که در یک سال، دوازده هزار تن در شهر رم به دین مسیح درآمدند و قسطنطین به لاف می‌گفت که دامان این شهر هرگز به بت‌پرستی آلوده نبوده است.

سربازان و بازرگانان و پیشه‌وران دوره گرد اطلاعاتی از زندگانی مسیح چنانکه در انجیل‌های چهارگانه هست، به مردمان بیرون از کشور داده بودند و همین سبب شد که بربرهای ناتراشیده و وحشی اروپا در اندک مدت به دین مسیح درآیند. در نظر اینان مسیحیت دینی بود که بزرگترین فرمانروای پیشرفته‌ترین ملت جهان در روزگار قدیم آن را پذیرفته بود. و لازم بود که آنان نیز بدو پیوندند.

از زمان قسطنطین بزرگ تا روزگار امپراتور ما، قسطنطین یازدهم، پالایولوگوس، که این زمان در قصر دلسرد و بی‌پناه بلاخرنی می‌زیست. بیش از هزار سال گذشته بود. خونی که در رگهای این دو امپراتور جریان داشت، دو امپراتور که یکی در آغاز تاریخ این شهر و دیگری در پایان آن زندگی می‌کرد یکی نبود. آن دو فقط در

نام و دین با یکدیگر اشتراك داشتند. در قرنهایی  
که میان آن دو فاصله بود، بیزانس از رتبه نخستین  
شهر مسیحی به پایه بزرگترین شهر مسیحی جهان  
رسید.



۵

---

شهر مبدل به يك امپراتوری می شود  
یوستی نیانوس<sup>۱</sup> و تئودورا<sup>۲</sup>

مدت هزار و صد سال قسطنطنیه پایتخت امپراتور روم  
شرقی و سدی در مقابل ملل غیر مسیحی ماند. در طی  
این مدت یازده سلسله از یازده خانواده بزرگ، برخی

---

1) Justinian

2) Theodora

شهر مبدل به يك امپراتوری می‌شود [۲۷]

خردمندان و برخی بد و ستمگرانه بر آن فرمانروایی کردند. اما ضعف و گناهکاری این فرمانروایان نتوانست در درستی و عزت نفس مردمان خللی پدید آورد. سلسله‌ها آمدند و رفتند اما مردمان همچنان ثابت قدم ماندند. اکنون بد نیست قدمی چند به قهقرا برگردیم و نگاهی دقیق به چهره‌هایی که در غبار زمان گذشته درخشیده‌اند بیفکنیم و حوادث و صحنه‌هایی را که این اشخاص در آن به وجود آمده و جلوه‌گری کرده‌اند از نظر بگذرانیم.

شاید معروفترین و مشهورترین نام در سرتاسر تاریخ قسطنطنیه نام امپراتور یوستی‌نیانوس بزرگ باشد که از ۵۲۷ تا ۵۶۵ میلادی فرمانروایی کرد.

حتی زندگی امروزی اروپاییان و جهان مسیحی بستگی به «قوانین یوستی‌نیانوس» دارد و از آنها متأثر است. یوستی‌نیانوس در میان قانون و اداره حکومت تربیت یافته بود، و نخستین طرح او در زندگی، تجدید نظر در قوانین روم و ساده کردن آنها بود، زیرا این قوانین در آن زمان شوریده و آشفته و نابسامان شده بود آنچه او کرد این بود که قوانین بیفایده و منسوخ را دور ریخت و آنچه رامفید و ماندنی بود، روشن و مفهوم و ساده ساخت. البته این کار دشوار و شگفت بود که مردمان روزگار او قدر آن را ندانستند، اما

نسلهای آینده عظمت او و کاری را که انجام داد در یافتند و ستودند و وی را بدین سبب یکی از بزرگترین امپرا-توران خواندند.

کار دیگر او بنای کلیسای معروف سانتاسوفیاست که هنوز گنبد پاشکوه آن بر تمام شهر مشرف است. گنبد عظیم آن پنجاه متر از زمین ارتفاع دارد و چنان به دقت و مهارت بر پایه‌های خودش استوار است که گویی بر آنها می‌لغزد. این کلیسا در روزگار یوستی-نیانوس به نقشهایی از داستانهای کتاب مقدس آراسته بود که با سنگریزه‌هایی به رنگهای زرین و جواهرگون ساخته شده بود. ستونهای مرمر سفید، طاقنماها و راهروهای آن را نگاه داشته است. محراب آن از طلا و نقره‌ای که در آن کار کرده بودند، می‌درخشید. وقتی که بنای کلیسا پایان یافت. یوستی نیانوس فریاد برآورد: «ای سلیمان! من از تو پیش افتادم و بهتر از آن تو ساختم.»

این بناهای هنری مورد تحسین و اعجاب معاصران خود قرار گرفت. مسافران از راههای دور به دیدن آن می‌آمدند و مردمان شهر را برای تماشای کلیسا و پرستش خداوند در آن ازدحام می‌کردند.

در فرمانروایی یوستی نیانوس، زبان یونانی زبان رایج امپراتوری گردید و زبان لاتینی فراموش شد.

شهر مبدل به يك امپراتوری می شود [۲۹]

شهر، هنر، معماری، و عادات و رسوم آن از هنر و معماری و عادات و رسوم غرب و شرق، هردو، ممتاز و مشخص شد. سبك هنری و نیز شیوه زندگی و پوشاك مردم اندك اندك، هم به سبب صفات خاص خود و هم به علت اختلافی که با سبك یونان قدیم داشت، به سبك «بیزانس» معروف شد.

یکی دیگر از اسباب شهرت یوستی نیانوس، گذشته از اصلاح قوانین و ساختن سانتاسوفیا، زن او تئودورا است.

ملکه تئودورا که در فرمانروایی و تاج و تخت شريك یوستی نیانوس بود، از تهیدست ترین و بینوا - ترین خانواده قسطنطنیه برخاسته بود. وی زنی بود که در نمایشهای خنده آور بازی می کرد و پدرش خرسبان بود. در نمایشها گونه های خود را پر باد می کرد و چشمهای خویش را در کاسه می گردانید تا تماشاگران را به خنده و دست زدن وادارد. اما آنچه در سرنوشت آینده او تأثیر داشت، زیبایی خیره کننده و بی اندازه او بود. تصویرها و موزاییکهایی از او به جای مانده است که از روی آنها می توان به لطافت و زیبایی صورت، گیرندگی و جنادبیت چشمان، و لطف حرکات او پی برد.

گذشته از اینها زیرك وهوشمند نیز بود. وقتی

که یوستی نیانوس جوان وی را دید، ناگهان به صد دل چنان گرفتار و دلباخته او شد که هرگز نتوانست از دام عشق او بگریزد. البته خودش هم نمی‌خواست که عشق او را از دل بیرون کند. تئودورا تا بیست سال شریکی نیرومند و توانا در فرمانروایی امپراتور بود و گفته‌اند که یوستی‌نیانوس نیز همچنان نسبت به عشق او وفادار ماند.

بلاهای بزرگ نیز مانند پیشامدهای نیک در دوران امپراتوری یوستی نیانوس بر زمین فرود آمد. زلزله‌ای قسطنطنیه را مدت چهل روز به لرزش درآورد، لرزش آن همه شهر را فرا گرفت و گفته‌اند که نزدیک به دویست و پنجاه هزار تن در این حادثه کشته شدند.

ستاره‌هایی دنباله‌دار در آسمان دیده شد، و مردمان را، که در آن روز گاراگاهی چندانی از نجوم نداشتند، سخت ترساند.

طاعون وحشتناکی در پانزدهمین سال امپراتوری یوستی‌نیانوس ظهور کرد. این طاعون از سرزمینهای گرم یا کشور به کشور از طریق آمیزش مردمان با یکدیگر در جنگ یا مهاجرت به نواحی معتدل رسیده بود. در آن روزها چون تریق و مایه کوبی بر مردم شناخته نبود، بیماری زود شایع می‌گشت. طاعون

شهر مبدل به يك امپراتوری می‌شود [۴۱]

پنجاه و دو سال دوام یافت شهرها یکسره از مردمان پاك شد. هزاران تن هرروز در قسطنطنیه بدرود زندگی می‌گفتند. اجساد بسیاری از بینوایان در کوچه‌ها و گذرگاهها افتاده بود و مردمان را پروا و دماغ به خاک سپردن آنان نبود.

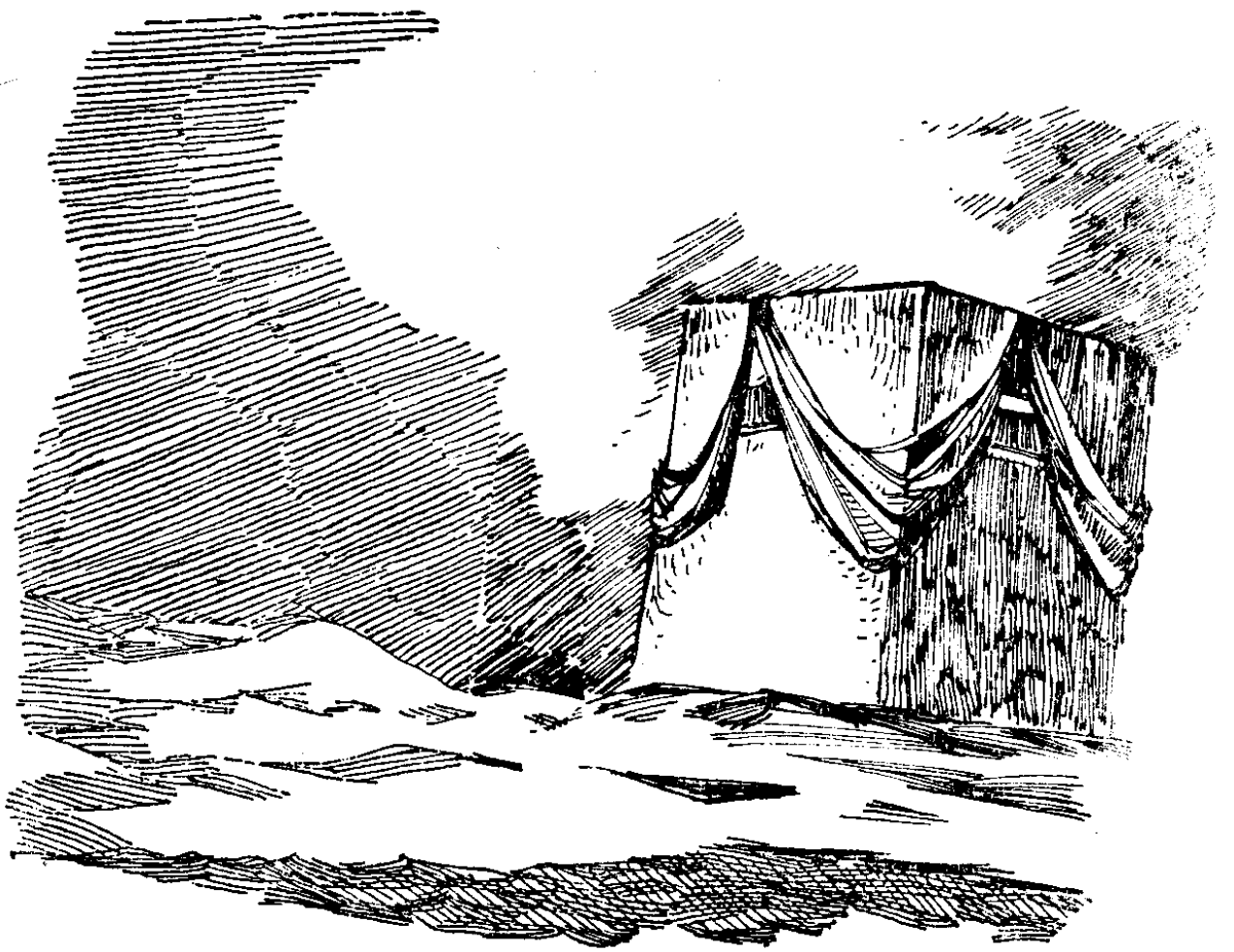
با اینهمه قسطنطنیه دوام یافت. و ترقی کرد. کالاهای گوناگون از شرق با کاروان و از غرب با کشتی به قسطنطنیه می‌آمد. شکوه کلیساها و کاخهای امپراتوران، قسطنطنیه را بزرگترین پایتخت جهان ساخت. ادبیات یونان قدیم در کتابخانه‌ها زنده و پایدار ماند. در مثلث آن تپه‌های بادخیز و مرطوب، نژادی از زن و مرد دلاور به زندگی ادامه داد و تمدن یونانی ادامه یافت.

امپراتوران مستبد بودند. حتی بهترین آنها ستمگر و سنگدل بود. اما مردمان صبور، نیرومند، و بردبار ماندند همچنانکه قسطنطین پیش‌بینی کرده بود، شهر به سبب وضع صلیبی و سوق‌الجیشی خود، توانست از هر طرف حمله دشمن را دفع کند.

در حمله‌های سخت تاتارها بلغارها، هونها گوتها و اسلاوها یکی پس از دیگری، پایداری کرد. گذشته از اینها مردمانش ملتی جنگجو، مبارز، و فاتح شدند. در حالتی که قسطنطنیه روز به روز ثروتمندتر و

نیرومند می‌شد، اروپای غربی تجزیه می‌گشت و به-  
 صورت سرزمینهای کم جمعیت و بایر درمی‌آمد. اقوام  
 وحشی بر اروپا خاصه بر ایتالیا هجوم بردند. رم از  
 اقتدار افتاد و به صورت شهرکی در آمد زمانی کوتاه،  
 جز موشان و گرگان، جاننداری را در روم نگذاشتند.  
 فاتحی وحشی از بیم شورش رومیان مغلوب، همه  
 آنها را به جای دیگر کوچ داد.

قرون تاریکی فرا رسید. پردمای از اغتشاش و  
 نادانی بر آنچه زمانی امپراتوری نیرومند روم نام داشت،  
 کشیده شد. در تمام جهان متمدن آن روز پرتو علم فقط  
 در قسطنطنیه می‌درخشید. در کلیسای این شهر عظیم،  
 عقیده و ایمان به مسیحیت مانند چراغی در جهان تاریک  
 نورافشانی می‌کرد.



٦

---

### محمد (ص) پیامبر اسلام

قرون وسطی پرده‌ای بر اروپا افکند . صدها سال شاخ و برگ درخت تمدن پژمرد . بیرون از حجره‌های دیرها نه هنری بود، نه ادبیاتی، و نه امنیتی. از جاده‌ها نگهداری نمی‌شد، تجارت ناچیز بود و رمقی نداشت و مدرسه‌ای چند در گوشه و کنار پراکنده بود . مدت چهار قرن مغز و روح مردمان را جهل فرا گرفته بود.

در خیابانهای رم شکوهمند ، علف روئیده بود .  
 این دورنمایی از اروپای مسیحی بود .  
 اما در همین سالها نیروی محرك و فعال در شرق  
 در حال پدید آمدن و قوت گرفتن بود، درست همان-  
 گونه که گردبادی از محلی کوچک آغاز به برخاستن  
 می کند و سپس چرخان و گردنده به آسمان بر می-  
 خیزد و جهان را با قدرت خویش خرد می سازد. این  
 نیرو را نه عقیده‌ای سیاسی پی‌ریزی کرده بود و نه  
 جاه‌طلبی فاتحی، بلکه يك دین به وجود آورده بود.  
 این دین، دین اسلام است که پیامبر آن محمد (ص) است  
 و مانند مسیحیت به خدای یگانه معتقد است. دین اسلام  
 به عنوان قدرتی قاهر در تاریخ، سهمی بزرگ و مهم  
 در داستان قسطنطنیه دارد.

نکتهٔ عجیب و جالب توجه این است که دین یهود  
 و مسیحیت و اسلام ، یعنی سه دین بزرگ جهانی ، هر  
 سه از گوشه‌ای واحد در جهان برخاسته‌اند. این گوشه،  
 منطقه‌ای میان ساحل جنوبی مدیترانه و دریای سرخ،  
 کوههای یهودیه<sup>۱</sup>، کوههای عربستان، و صحرای این  
 سامان است. این منطقه جایی گرم است و هوایی خفه-  
 کننده دارد. چیزی که در آنجا به چشم می‌خورد ،  
 درختان خرما ، گله‌های گوسفند ، کاروانهای شتر ،

و خیمه است. در زندگی آنجا گرمی و فعالیت چنانکه در نواحی سرد اروپا دیده می‌شود، وجود ندارند. در آن روزگاران مردمان این فرصت را داشتند که در همان حال گوسفند چرانی در دشتهای وسیع، یا با حرکت آرام و سنگین بر پشت شتر، یا در مدخل خیمه‌های خویش در دشتهای وسیع، به تفکر پردازند. زندگی در دشتهای عربستان، زندگی اتروا و عزلت بود و به همین، سبب مردمانی متفکر، با قدرت تخیل قوی، و عارف‌بار می‌آورد. اینان ملکوت و عالم بالا را یافتند و شناختند و جهانیان را بدان رهبری کردند. دین اسلام در عربستان ظهور کرد و قوت گرفت. مردمان عربستان، یعنی اعراب، برادران عبریان و از نژاد سامی‌اند و مانند عبریان، حضرت ابراهیم رانیای خویش می‌شمارند. ابراهیم از زن خویش، سارا، پسری به نام اسحاق آورد و از کنیزکی به نام هاجر پسری دیگر به نام اسماعیل پیدا کرد. عبریان از نسل اسحاق و اعراب از نژاد اسماعیل‌اند. اسماعیل که با مادرش هاجر در صحرای گرم عربستان سرگردان شده و از تشنگی به‌جان رسیده بود، به نومیدی پنجه در شنهای صحرا می‌کشید که ناگهان چشمه‌آبی از میان ریگ فوران کرد. این داستان واحه‌ای است که در صحرای عربستان به وجود آمد و بعدها به نام مکه

خوانده شد. آن چشمه نیز بعدها به نام زمزم - چاه مشهور در مکه - معروف شد و ابراهیم و اسماعیل کعبه را که اندك اندك زیارتگاه مردمان شد بر سر همین چاه ساختند.

این واقعه در عهدهای بسیار قدیم، پیش از ظهور موسی اتفاق افتاد.

در دوران امپراتوری روم، در روزگار قسطنطین بزرگ و یوستی نیانوس و دیگر امپراتوران قسطنطنیه که بلافاصله پس از این دو آمدند، سرزمین عربستان عملاً ناشناخته بود. بیابانی وسیع و خشک و بی انتها بود. که این سوی مصر در مشرق دریای سرخ گسترده بود. در این بیابان قبایلی وحشی و بدوی می زیستند که افراد آنها با جامه های سفید بلند و لغزان بر - اسبهای تندرو سوار می شدند. در صحرا و ریگزارهای آن قطارهای شترکاروانیان همچون کشتیها براقیا - نوس بیکران در رفت و آمد بودند. هیچ جا کشتزاری به چشم نمی خورد. همه جا ریگ، بیابان، و اسب سوار بود. کالای تجارتنی به میزانی اندك از صحرا می گذشت چنانکه به هیچ روی تأثیری در مغز امپراتوران و فاتحان و پادشاهان نداشت. گفتی برای آنان اصلا عربستانی وجود ندارد.

محمد (ص) پیامبر اسلام، که دین او همچون

درختی تناور و پرشاخ و برگ گشت و بر جهان سایه افکند، حدود ۵۷۰ میلادی در مکه زاده شد. قبیله وی قریش نام داشت و از قبایل سرشناس مکه بود. در تمام عربستان، مکه تنها شهری بود که با دیگر نقاط جهان دادوستد و ارتباط داشت. مکه در عین اینکه مرکز بازرگانی بود، بتخانه نیز داشت که افراد قبایل به زیارت بدانجا می‌رفتند. محمد (ص) در جوانی بارها با کاروان تجارتي، کالا از مکه به نقاط دور- دست برده بود.

در یکی از این سفرها که از بیابان می‌گذشت و وهنوز سیزده ساله بود پاراهبی به نام جرجیس (جورج)<sup>۲</sup> آشنا شد و با یکدیگر دوست شدند.

چند سال بعد محمد (ص) با بیوه ثروتمندی که از او نه سال بزرگتر بود، ازدواج کرد. پس از این ازدواج به سفرهای بازرگانی دیگر رفت و در این سفرها با روحانیان دیگری از عیسوی و یهود برخورد و دیدار کرد.

محمد (ص) امی بود و خواندن و نوشتن نمی‌توانست، اما بسیار متفکر بود. هر بار که به صحرامی می‌رفت در تنهایی و در زیر آسمان پرستاره و بی- انتها درباره آنچه دیده و شنیده بود به فکر می‌پرداخت

---

2) Djerjis (George)

و ضعف و ناتوانی بشر را با قدرت و علو خداوند،  
خداى ابراهیم، خداى یکتا می‌سنجید، به وجود ذات  
بارى اعتراف می‌کرد و ایمان می‌آورد .

محمد(ص) مصلح و خیرخواه بود و می‌خواست  
که مردمان خوشبخت و نیرومند شوند. در حدود  
۱۰ سالگی که میانه سال شده بود ، روزی در حال  
تفکر و اندیشه ، رؤیایی به او دست داد و دید که  
فرشته‌ای او را از جانب خداوند به پیامبری و هدایت  
مردم برگزید .

نخست محمد (ص) رؤیای خویش و بعثت خود  
را به پیغمبری برای همسر و دوستان نزدیکش گفت.  
اما به مرور پیروان بسیار یافت. صحابه یا دوستان  
برگرد او حلقه می‌زدند و او برای ایشان آنچه را که  
به او از جانب خداوند وحی شده بود، می‌گفت:

آنها که ایمان آوردند و کارهای نیک می‌کنند...  
آنان راست بهشت عدن که رودهایی از زیر آن  
جاری است . به آنان بازوبندهای زرین داده می-  
شود و جامه‌های سبز که به تارهای زر آراسته است  
خواهند پوشید ، و بر تخت خواهند نشست.

زنهار ! آنان که سرپیچی و نافرمانی کنند  
سرانجام بد خواهند داشت، یعنی جهنم که در آنجا  
خواهند سوخت، جای عذاب ... برای آنان که

کفر ورزند ... زنهار ! در آتش بریان خواهند شد: لباسی از آتش برای آنان دوخته خواهد شد و مایع سوزان بر سر آنها ریخته می‌شود ...

از مجموع وحی‌هایی که به محمد (ص) رسید و نویسندگان وحی آنها را نوشتند، «قرآن» کتاب مقدس مسلمانان فراهم آمد.

محمد مردی بلند بالا و کشیده، باریش تنک و مرتب بود. موهای مشکین و چشمانی سیاه و جناب و نافذ داشت. بسیار متواضع بود. جامه‌اش نیمتنه‌ای پشمین بود و اغلب پای برهنه راه می‌رفت. گوسفندانش را خود می‌دوشید. خود از چاه آب بر می‌کشید و خود اتاقش را می‌شست و می‌روفت. بر حصیر می‌نشست و کفش خویش را وصله می‌زد و می‌دوخت.

باینویان و بیماران به بزرگواری و نرمی و مهربانی سخن می‌گفت. اما چون به موعظه می‌پرداخت، صدایش بلند و طنین دار بود و حضار را مفتون و مسحور می‌کرد.

قرآن محبت و برادری را توصیه می‌کند و مردم را به خدای یگانه دعوت می‌کند. اسلام یعنی «فرما-نبرداری از اراده خداوند» و مسلم یعنی «فرمانبرداری». مسلمانان همه پیغمبران، از ابراهیم تا مسیح، را گرامی

می‌دارند ، اما محمد (ص) بزرگترین آنها و خاتم ایشان است.

محمد (ص) مردمان را از بت‌پرستی و شرك باز- داشت و این بزرگترین کار شهامت‌آمیز او بود. مکه مرکز دین بت‌پرستی سابق و کعبه بتخانه و زیارتگاه بت‌پرستانی بود که از همه جای صحرای عربستان بدانجا می‌آمدند . غیر از محمد (ص) و پیروانش همه اهالی مکه بت‌پرست بودند. این بت‌پرستان مدتی محمد (ص) و رسالتش را استهزا کردند و براو خندیدند . بعد به او اهانت کردند و آزار رساندند .

محمد (ص) پانزده سال این مخالفت و اهانت روزافزون را تحمل کرد و عاقبت به مدینه رفت. این سفر از مکه به مدینه را که در سال ۶۲۲ میلادی اتفاق افتاد ، هجرت می‌خوانند و سال هجری ، نخستین سال تاریخ مسلمانان است.

محمد (ص) در مدینه ، دومین شهر عربستان ، در مقصود خویش توفیق کامل یافت. پیروان بسیار پیدا کرد و به اجرای احکام و قوانین دین تازه و بیان و نشر آنها میان مردم پرداخت .

مردمان را از نوشیدن می و دیگر مسکرات منع کرد :

ای کسانی که ایمان آوردید! میخوارگی و قمار

محمد (ص) پیامبر اسلام [۵۱]

از کارهای زشت شیطان است. آنها را به کنار  
نهدید تا کامروا و رستگار گردید ...

آنان را به روزه گرفتن و نماز گزاردن و نظافت  
تن امر کرد:

ای کسانی که ایمان آوردید! جز پاک و مطهر به  
ادای نماز نپردازید...

اگر آب نیافتید؛ خاکی پاک پیدا کنید و صورتهای  
خود و دستهای خود را بدان پاک کنید...

سرانجام وقتی با گروهی بسیار از پیروان خویش  
از مدینه به مکه بازگشت همه او را به رهبری پذیرفتند.  
مکه به جای يك مرکز بت پرستی، شهر مقدس مسلمانان  
شد. هر مسلمانی پنج بار در روز روزه قبله یعنی خانه  
کعبه در مکه، نماز می گزارد.

به سبب آنکه تعالیم محمد (ص) همه عملی بود ،  
همه اعراب در تحت لوای اسلام متحد شدند. به عدت  
پرهیز شدید از قمار و نوشیدن مسکرات، سربازان او  
بر سپاهیان دیگر در قدرت یرتری یافتند. قبایل  
صحرا گردوچوپان بزودی جنگجویانی فاتح گشتند و  
دین اسلام جهانگیر شد و تاکنون چهارده قرن است  
که پایدار مانده و دومین دین در جهان امروز به شمار

می آید.

هر روز در طلوع و غروب آفتاب مؤذن بر گلدسته مناره می رود و به بانگ بلند اذان می گوید و مسلمانان را به نماز می خواند. هر مسلمی يك بار در زندگی به شرط توانایی و قدرت مالی باید حج بگزارد، یعنی به زیارت کعبه، خانه خدا، به مکه برود.

محمد (ص) در سال ۶۳۲ میلادی در شصت و سه سالگی چشم از جهان فرو بست و جانشینان او در مدت صدسال قسمت بزرگ دنیای شناخته شده آن روز را فتح کردند. حتی در زمان مردانی که زندگی محمد (ص) را درك کرده بودند، دین اسلام از مکه در عربستان به منطقه‌ای که از رود سند در آسیا تا اقیانوس اطلس وسعت داشت گسترده شد.

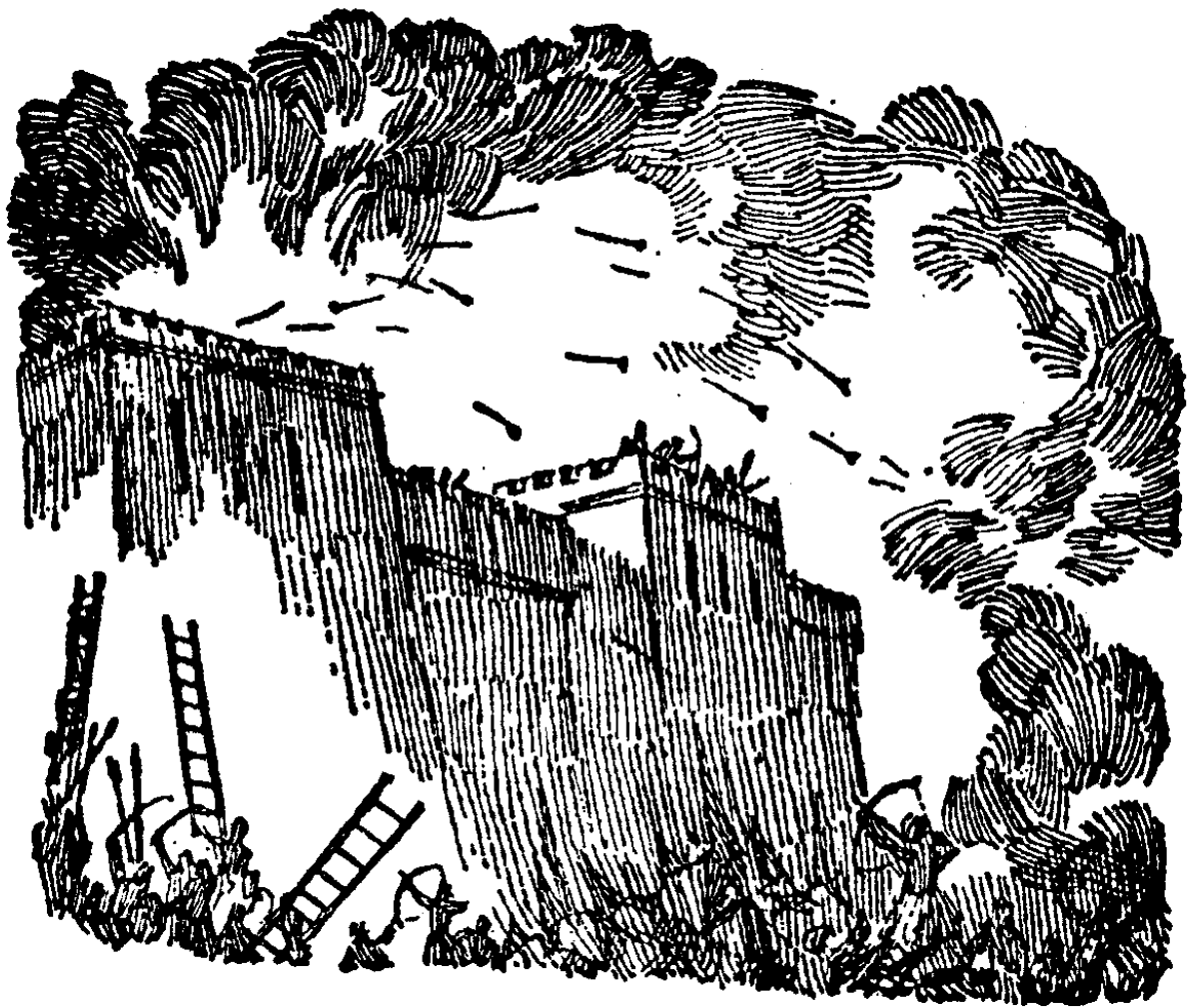
چون دین اسلام همه مسلمانان را برادران یکدیگر خوانده بود، مردمان هیچ گونه اختلافی در رنگ چهره و نژاد و ملیت خویش قایل نبودند. مسلمانان بنا بر دستورهای دین خود با مسیحیان و یهودیان مناطقی که بتدریج فتح می کردند به گنشت و اغماض زندگی می کردند. اینان فقط مالیاتی به نام جزیه می پرداختند که در راه خیر همه به مصرف می رسید.

مسلمانان قلمرو اسلام را خوب اداره و کشور - گشایی را دنبال کردند. مصر را در سال ۶۴۲ [۵۲۲هـ]

محمد (ص) پیامبر اسلام [۵۳]

و امپراتوری ایران را در ۶۵۰ میلادی [۳۰ هـ] فتح کردند. ناقوس کلیساها خاموش شده بود و به جای آن بر مناره‌ها مؤذن بانگ اذان برمی‌داشت. پیش از سال ۷۰۰ میلادی مسلمانان سرتاسر شمال آفریقا و اندکی بعد بیشتر اسپانیا را گشوده بودند.

قسطنطنیه در زیر سم‌اسبهای مسلمانان که بر کوه‌ها و دشتهای آسیای صغیر می‌گذشتند می‌لرزید.



۷

## کوشش اعراب در گشودن قسطنطنیه

پس از رحلت پیامبر (ص)، مسلمانان متوجه قسطنطنیه شدند.

جانشینان محمد (ص) تقریباً چهل سال پس از رحلت او نخستین حمله خود را به قسطنطنیه آغاز کردند. مدت شش سال سپاهیان مسلمان کوشیدند که مقاومت شهر را درهم شکنند اما باروهای قسطنطنیه در مقابل

آنان سخت استوار ایستاده بود و سرانجام خلیفه پیرو سرکرده سپاه نا امید و مغلوب دست از تعرض برداشت. در طی يك نسل تمام ، پس از عزیمت و بازپس کشیدن اعراب، قسطنطنیه مشغول التیام زخمهای خود بود.

هنوز سال ۷۱۷ میلادی (۹۹ هـ) نیامده بود که بار دیگر اعراب قوای خود را مجتمع ساختند و با شدت و شمار بیشتر، محاصره‌ای وحشتناکتر و در عین حال خفت‌آمیزتر از نخستین بار را آغاز کردند. در حمله و محاصره نخستین ، مسلمانان دریافته بودند که گشودن شهر از طریق خشکی و باروهای تسخیر ناپذیر غیر ممکن است. این بار نقشه آنها این بود که قسطنطنیه را از راه دریا تسخیر کنند. گفته‌اند که هزار و هشتصد کشتی با صد و بیست هزار سرباز در این جنگ شرکت جسته بودند.

مقاومت قسطنطنیه در مقابل این محاصره سخت که عاقبت به بازپس نشاندن لشکریان نیرومند دشمن انجامید ، بر اثر مهارت و لیاقت امپراتور لئوی - ایسوریایی<sup>۱</sup> بود. لئو امپراتوری جوان و سرداری لایق بود که اصلاً از دهقانی به سربازی افتاده ، در جنگها دلیری نموده و مراتب مقررات را تا امپراتوری

1) Leo The Isaurian

پیموده بود.

لئو مدبری تیزهوش بود و می دانست که اهالی در محاصره‌های طولانی خواهند افتاد. در ماههای چندی که دشمن در راه بود به فراهم آوردن و اندوختن خواربار پرداخت. و چون ترس همچنان از بروز قحط و تنگی در صورت محاصره دریایی توسط کشتیهای دشمن وجود داشت، در تقویت کشتیهای خاص خود کوشید. شماره این کشتیها آن قدر کم بود که نمی توانست با آنها به دشمن تعرض کند، اما با زنجیرستبر و عظیمی که در دهانه بندر گاه افکنده و ورود کشتیهای دشمن را به درون بندر گاه سد کرده بود آنها را حمایت و تقویت می کرد. از این زنجیر بعدها به شرح سخن خواهیم گفت. همچنین سلاحی مخوف و سری داشت که از آن نیز در گفتگو از تاریخ نظامی قسطنطنیه سخن خواهیم راند. این سلاح مخوف «آتش یونانی» نام داشت.

(گمان می رود که «آتش یونانی» مخلوطی از نفت و گوگرد و قیر بوده است. اما میزان ترکیب آنها با یکدیگر جزو اسرار بود، چنانکه زبان سازندگان آن را می بریدند تا راز آن محفوظ بماند. این راز فقط مخصوص قسطنطنیه بوده و تا ۴۰۰ سال نگاه داشته شد.)  
امپراتور با جنگجویانی دلیر و برگزیده از شهر-

وندان و باروهای استوار و استحکامات نظامی گرداگرد آنها و نیز چند کشتی مجهز در پناه بندر گاهی مجهز و آتش یونانی مرگبار، آماده دفاع شد.

سرمای سخت و مرگزای زمستان سال ۷۱۷ میلادی هزار تن از محاصره کنندگان را که به آب و هوای نواحی گرم خو کرده بودند، از پای در آورد. بادهای سهمگین و امواج خروشان بوسفور نیز کشتیهای آنان را از عمل بازداشت چنانکه چون فصل بهار در رسید، قسمت عمده لشکریان دشمن از میان رفته بودند.

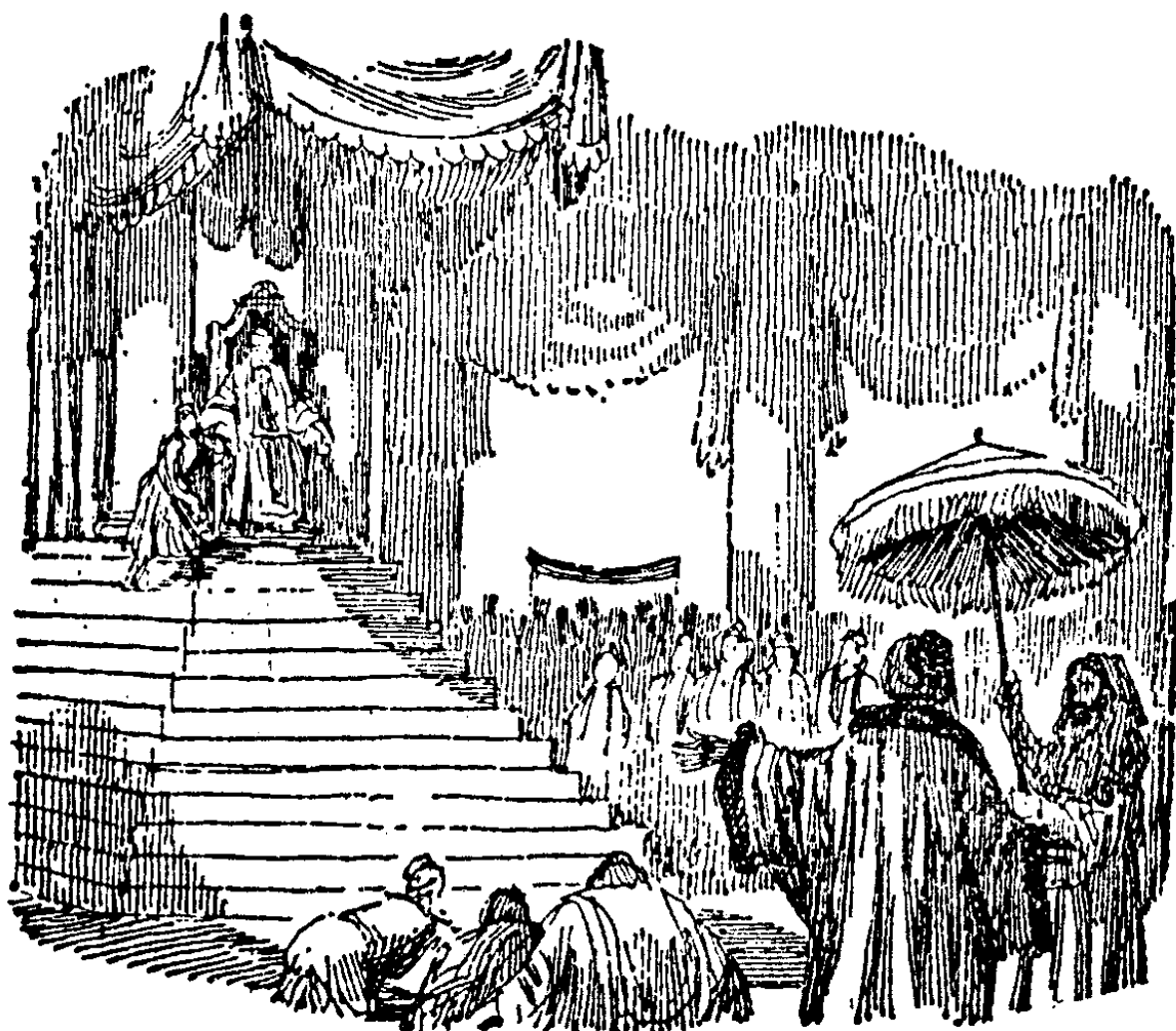
این زمان را لئو برای ضربت قطعی و آخری انتخاب کرده بود. در سرتاسر زمستان زنجیر مستحکم و پولادین بندر گاه را محفوظ و مسدود داشته بود. این هنگام لئو زنجیر را به نیرنگ برای به دام انداختن دشمن گشود. همینکه کشتیهای دشمن به بندر گاه نزدیک شدند، کشتیهای خاص امپراتور که از پیش حاضر و آماده پیکار بودند، آنها را در زیر آتش یونانی گرفتند. نتیجه به نابودی کامل آنها انجامید.

قبر سوزان از همه جهات، از دیوارها، از کشتیها، و از خشکی بر آنها ریخته می شد. کشتیها در سراسیمگی گریختن و جان از مهلکه به در پرتن، به یکدیگر می خوردند، مردان خود را به دریا می افکندند و غرق می شدند. بدنه کشتیها در هم کوفته می شد،

دکله‌ها می‌شکست و پاروها را آب‌می‌برد و ناپدید می‌شد. در امواج خروشان بوسفور بسیاری از کشتیها واژگون گشت و به قعر دریا رفت. در پایان جنگ کشتی‌ای از دشمن بر روی آب دیده نمی‌شد. گفته‌اند که فقط پنج کشتی به سوریه بازگشت تا داستان را باز گوید.

اما داستان «آتش یونانی». این آتشی بود که می‌شد آن‌را از دیگهای بزرگ از بالای باروها یا خاکریزها بر دشمن ریخت، یا در گلوله‌های سنگی یا آهنی با تیر یا نیزه بر دشمن پرتاب کرد، یا از درون لونه‌های بلند از مس که بر دماغه کشتیها کار گذاشته شده بود، به جانب دشمن انداخت. نخست دود سیاهی از آن بر می‌خاست. آنگاه با صدای گوشخراشی منفجر می‌شد و شعله و حرارتی به اطراف می‌پراکند که هیچ چیز نمی‌توانست آن را خاموش سازد. حتی بر روی آب نیز از سوختن باز نمی‌ایستاد.

اگر قسطنطنیه در ۷۱۷ سقوط کرده بود، از مسیحیت اثری در جهان باقی نمی‌ماند. در امان ماندن قسطنطنیه و بقای مسیحیت تا ۵۰۰ سال پس از این تاریخ نتیجه‌کاردانی و هوشیاری امپراتور لئوی ایسوریایی است. شاید اگر او نمی‌بود جریان تاریخ تغییر کرده بود. اگر مسلمانان در ۷۱۷ پیروز می‌شدند، اکنون بر جهان مسیحیت حکمفرمایی می‌کردند.



۸

## قسطنطنیه در اوج قدرت هزارهٔ مسیح

پس از این شکست سخت مسلمانان در ۷۱۷، امپراتوری  
بیزانس در مدت سیصد سال به درجه‌ای از آبادی و  
ترقی و اعتبار رسید که هرگز نرسیده بود. قسطنطنیه  
ثروتمندتر، نیرومندتر، و امن‌تر شد. اعراب به‌مراکز  
خویش در بغداد و دمشق و قرطبه بازگشتند و پراکنده

شدند. بیزانسیها، و در حقیقت یونانیها، دیگر مورد حمله‌ای واقع نشدند تا در مقام دفاع برآیند بلکه خود مهاجم و فاتح گشتند. در سال ۱۰۰۰ میلادی، یا نخستین هزارهٔ مسیح، وسعت امپراتوری به یک میلیون و ششصد و هشتاد هزار کیلومتر مربع رسید و جمعیت آن بر دو میلیون تن بالغ شد.

امپراتور باسیلیوس دوم، نخستین امپراتور بیزانسی یا یونانی بود در فرمانروایی او قسطنطنیه به بالاترین درجه شکوه و اقتدار رسید و ثروت آن مایهٔ اعجاب همهٔ اقطار جهان آن روز گشت.

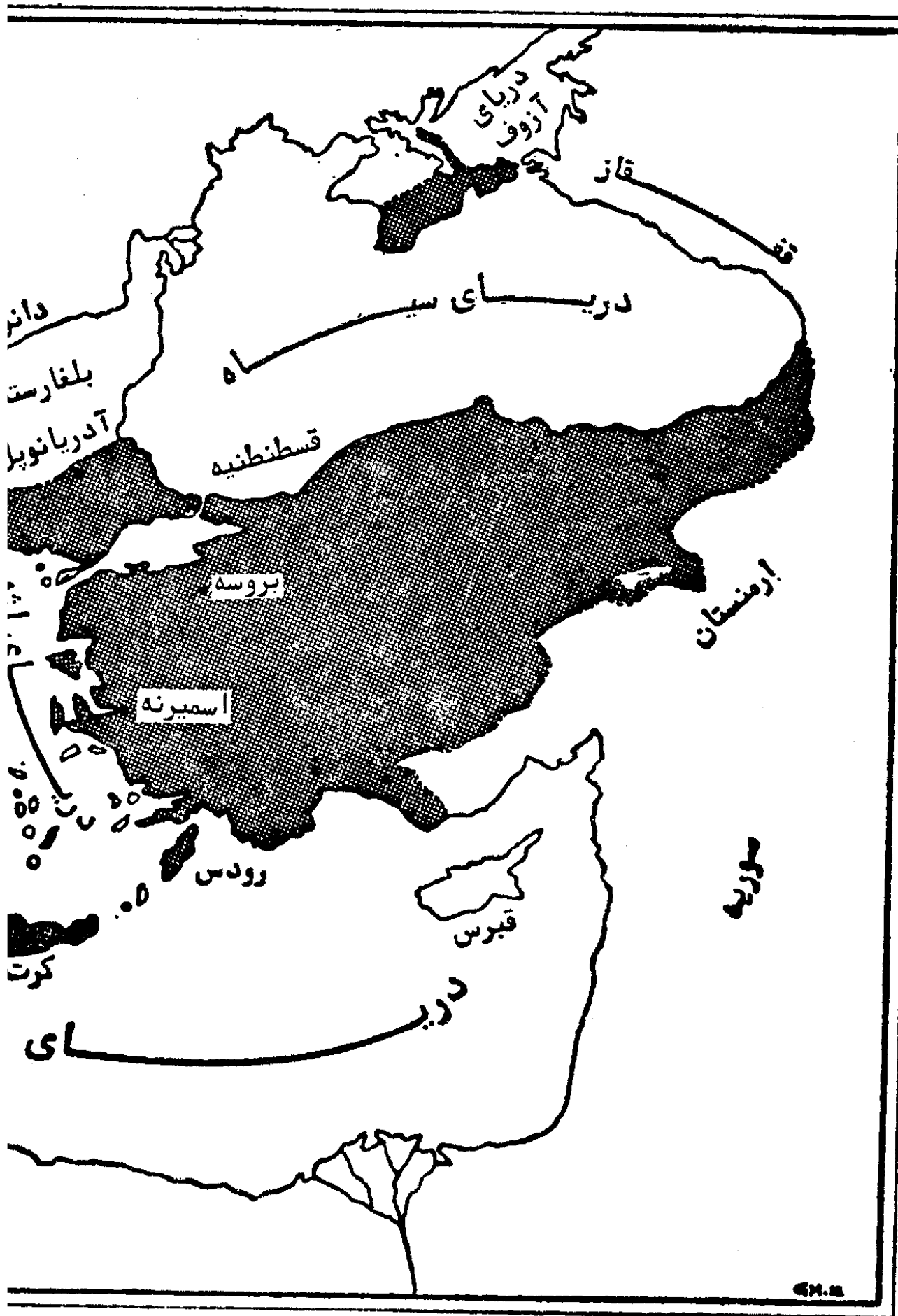
از بسیاری چیزها که از آن دوران به جای مانده، از نامه‌ها، سفرنامه‌ها، یادداشتهای مسافرانی که در آن روزگار قسطنطنیه را دیده‌اند، از چگونگی شهر و سیمای آن آگاهی درست و بسزاداریم.

قصر امپراتور بی‌اندازه مجلل و باشکوه بود. در عرصهٔ آن که مشرف به دریای مرمره بود، ساختمانها، باغها، کتابخانه‌ها، خانه‌هایی برای هزاران کارمند و خده‌تگزار دربار، و بهار خوابی بالای بهار خواب دیگر وجود داشت. ساختمانهای اصلی کاخ به سنگهای سماق و مرمر، نقاشیها، و مجسمه‌ها آراسته بود. منبعی بود به نقره روکش کرده که سالی یکبار آن را از میوه‌های لذیذ پرمی‌کردند و اهالی را دربرگرفتن

میوه آزاد می‌گذاشتند و امپراتور از روی تخت زرین خود که بالای پلکان قرار داشت، رعایای خود را که برای گلابی یا اناری غوغابه راه می‌انداختند تماشا می‌کرد.

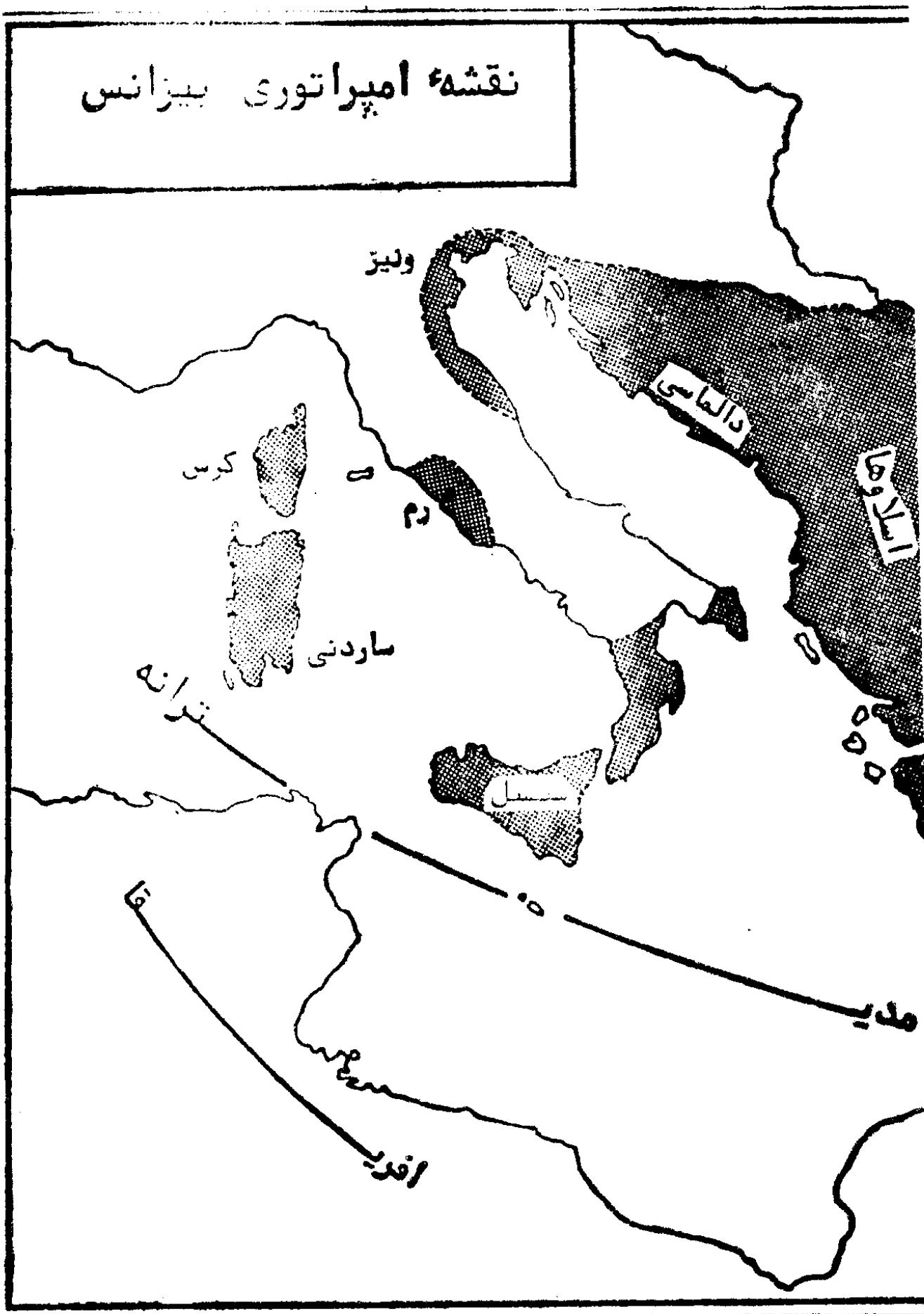
کلیسای باشکوه سانتاسوفیا مرکز همه مراسم و جشنهای مذهبی بود. مردمان، هزار هزار در پرتو نور شمعدانهای عظیم و فانوسهایی که از سقف آویخته بود و از این سو بدان سوتاب می‌خورد، اجتماع می‌کردند. بالای سر آنها، گنبد بزرگ کلیسا در دریایی از نور غرق بود، و آواز دسته‌های سرودخوان که زیر گنبد بلند می‌پیچید و بالا می‌رفت، چنان بود که گفتمی با نوای فرشتگان که از آسمان به‌زیر آمده بودند می‌آمیخت.

وسعت بازارها به چند کیلومتر می‌رسید. هر چیزی را که در جهان آن روزگار ساخته می‌شد، در آنها می‌توانستید یافت، از قبیل انواع پارچه‌های گلدوزی‌شده، جواهر، کنده‌کاری روی عاج، مینا، عطر، و بخور. در کوچه‌های پیچ و خم‌دار آن چهره‌هایی از هر سرزمینی - اعراب سیاه‌پوست، روسهای پهن صورت، و نیزیه‌های بینی بلند، ماهیگیران ایتالیایی، بازارگانان یهودی، چوپانهای ارمنی که برای فروش گوسفندانشان آمده بودند، هندو، زنگی، و گاهی چهره تخت‌چینیان



در سال هزار میلادی امپراتوری بیزانس

# نقشه امپراتوری بیزانس



حدود ۱۶۸۰ کیلومتر مربع را فتح کرده بود.

دیده می‌شد. اسکاندیناویها و آنگلوساکسونها نیز با کشتیهای دراز خود به بیزانس می‌آمدند. اما با اینهمه، قسطنطنیه شهری سراپا یونانی بود. بیمارستانها، دانشگاهها، پرورشگاه یتیمان، يك مدرسه حقوق، يك مدرسه پزشکی، دیرها، صومعه‌های زنان تارك دنیا در قسطنطنیه وجود داشت و همچنین خانه‌های محقر، کوچه‌های تنگ و کثیف و سنگفرش نشده و خاکی که شبها لانه سگان و نهانگاه دزدان و پناهگاه تبه‌کاران بود، در آن دیده می‌شد. یکی از سیاحان نوشته است: «اگر قسطنطنیه در ثروت و جلال از شهرهای دیگر در گذشته است، در فسق و فجور نیز سرآمد همه است.»

خانه‌های قصر مانندی که گرداگرد آنها را باغهای زیبا و مسطح گرفته بود، سواحل و جزیره‌های دریای مرمره و نیز کناره‌های آسیایی و اروپایی بوسفور را به هم می‌پیوست. اینها، املاک ثروتمندان بود. اما قسطنطنیه خود مرکز یعنی قلب امپراتوری بیزانس بود، چنانکه پاریس همواره مرکز و قلب فرانسه بوده است.

امپراتوران همچون خدایان در آن زندگی می‌کردند. هرکس که به حضور امپراتور بار می‌یافت بایستی روی بر خالك می‌نهاد، درحالی که خود امپراتور

راست و گردن افراخته بر تخت ایستاده بود. جامه امپراتور اغلب چنان زربفت و جواهرنگار بود که از سختی و صلابت آن نمی توانست پر تخت بنشیند. تاج سنگینی از طلا و نقره و مرواریدهایی که به شکل رشته هایی از آن بر شانه هایش می ریخت، داشت، دو شیر زرین و غران بر دو طرف تخت او بود و مرغابیهای مصنوعی از بالای سر آنها نغمه سر می دادند.

گاه آن کس که به حضور بار یافته بود، پس از سلام و تعظیم سر بر می داشت تا امپراتور و تخت او را در هوا پیش روی خود ببیند. این نیرنگی بود که با قرقره و چرخ پنهانی به کار می زدند و منظور آن بود که مردم عادی را به شگفت آورند.

وقتی که امپراتور می خواست از قصر بیرون رود، سوارانی پیشاپیش او حرکت می کردند و مردم را وادار می کردند که راهها را بروبند و عطر بیفشانند و گل بپراکنند. امپراتور بر تختی که بردگان آن را می بردند می ایستاد، در حالی که موی سر و ریش خود را به رنگ بور در آورده، لبهای خویش را قرمز شنگرفی ساخته، و جامه بلند زردوزی و جواهر نشان در بر کرده بود. این وضع مردمان را به اعجاب و شگفتی وامی داشت. اما همه چیز نمود و ظاهر سازی نبود. دولت امپراتور معتبر بود. امنترین و مرفه ترین زندگی آن روزگار در



امپراتور بر تختی ایستاده است و بردگان آن را می‌برند

این شهر فراهم بود و تا چند قرن وضع به همین منوال ادامه یافت. در حالی که پاریس و لندن از چاههای کثیف و آلوده آب برمی داشتند، قسطنطنیه آب صاف و پاکیزه داشت که با آبراهه‌ها از دور دست می آمد. اطاعت از قانون و فرمان دولت برای همه اجباری بود. مردی همعصر ما هم می توانست در آن شهر در امان و سلامت زندگانی کند و از سرگرمیهای عقلانی و معنوی بسیار برخوردار باشد. قسطنطنیه در تجارت نیز همچون فرهنگ خویش، مرکز جهان آن روزگار بود. بازرگانان از همه جا کالا بدانجا می آوردند و اجناس دیگر می خریدند. کاروانها از شرق و شمال و کشتیها از جنوب و مغرب بدانجا می آمدند. هند، ادویه و جواهر؛ چین، ابریشم؛ و بغداد و سوریه فرش بدانجا می فرستادند. از شمال و از راه دریای سیاه گندم و پوستین و خز وارد می شد؛ از بالکان کتاب و غلات؛ غلام از نروژ و ایتالیا؛ کورکان دزدیده شده از همه جا به قسطنطنیه می آوردند. قسطنطنیه خود نیز صنایعی خاص خویش داشت که بسیار منظم و مورد حمایت دولت بود و بهایی گران داشت صاحب مراتع وسیع در آسیای صغیر (آناطولی) و مزارع گندم در شمال یونان بود.

در هنگام مرگ باسیلیوس دوم؛ میزان موجودی خزانه قصر امپراتور در قسطنطنیه بر میلیونها تومان

[۶۸] سقوط قسطنطنیه

بالغ می‌شد. در سال هزار میلادی بیزانس ثروتمند –  
ترین کشور فرمانروای جهان بود.



۹

---

### مسلمانان و مسیحیان

در سال هزار میلادی، قسطنطنیه در اوج افتخار و گنجینه‌ای از طلا و نقره و مروارید و مرمر بود امپرا-  
تور آن ثروتمند و متکبر و منیع، بازرگانی با رونق و کلیساها پر از مؤمنان مسیحی بود.  
در همین ایام اروپا جنگ‌های بی‌گشت و زرع و مردمانش عقب مانده و دور از تمدن بودند.

اما در دشتهای آسیای مرکزی نیرویی بی آرام در حال جمع آمدن و جنبش و جهش بود. در شمال کوههای بزرگ و مرتفع هندوستان، میان دریای خزر در مغرب و سرزمین کهنسال چین در مشرق، قبایلی صحراگرد می زیستند که مانند همه مردمان دیگر آن زمان و آن سرزمینهای دوردست پیوسته در حال حرکت بودند. همواره چادرهای سیاه خود را در هم می پیچیدند و تیرکهای آن را بر پشت چارپایان گذاشته، سوار بر اسبهای خویش در جستجوی چراگاه برای اغنام خویش، از جایی به جایی دیگر راه می سپردند. هوای آن دشتهای بادخیز سرد است و سرما خون را در رگها به حرکت می آورد و صاحبش را به فعالیت و جنبش وامی دارد.

یکی از این قبایل صحراگرد، ترکان بودند. ترکان، نخستین باری که نامی از آنها در تاریخ به گوش می خورد، چادر نشین و چوپان و سوارکار بودند. در آن روزگار قدیم، آنان را خانه نبود، فرهنگ نداشتند، و مذهب آنان شرك و بت پرستی بود. اما در عین حال میان دیگر قبایل به جنگاوری معروف و ممتاز بودند. سرگرمی و خوشی آنان جنگ بود. پیشوایان و سرکردگان آنها زود راه و رسم سپاه اندوختن و اجرای انضباط را فرا گرفتند. گفته اند که برای هر فرد عادی

ترك، مردن در جنگ بزرگترین آرزو و افتخار، و مرگ در بستر در نظر وی شرم آور و ننگین بود. این جنگجویان دلاور در سر راه خود در مرزهای ایران با اعراب مسلمان که در این زمان شهرنشین شده و دارای سپاهیهایی منظم بودند، برخورد کردند. بسیاری از جنگجویان ترك برای اینکه بتوانند به جمع این سپاهیان در آیند، دین اسلام را پذیرفتند. اسلام مانند آتشی سرکش در میان افراد آنان گسترده شد. می توان گفت که در سال هزار میلادی ترکان همه به دین اسلام درآمدند.

اسلام آوردن ترکان حادثه‌ای مهم بود. زیرا از این دو نیرو - دین اسلام و ترکان جنگجو - ترکیبی شکست ناپذیر تشکیل یافت. اگر اسلام نبود، شاید ترکان هنوز در آسیای مرکزی به گوسفندچرانی مشغول بودند. نخستین ترکانی که جاپایی در آسیای صغیر به دست آوردند، سلجوقیان بودند. اینان در زمان سلطنت الب ارسلان از شرق به غرب تاختند و به ارمنستان، ثروتمندترین سرزمین کشاورزی که بتازگی به امپراتوری بیزانس پیوسته بود، درآمدند.

ورود ترکان سلجوقی به ارمنستان، اعلام جنگی به قسطنطنیه، به بزرگانی که تا این زمان مدتی دراز در رفاه و آسایش زیسته بودند، و به امپراتور رومانوس

چهارم<sup>۱</sup> بود که در ۱۰۷۱ میلادی (۴۶۴هـ) با سپاه بیزانس برای بازپس راندن نیروی مهاجم به جانب شرق بیرون تاخت. یونانیان در زیر سنگینی زره‌های خود، و در تعاقب سواران سبک‌پوش و چابک و تندرو ترکان ایامی ناخوش گذراندند. سرانجام در مرزهای ارمنستان در ملازکرد<sup>۲</sup> با دشمن برخورد کردند، و نبرد ملازکرد یکی از نبردهای قاطع تاریخ شد. یونانیان در حمایت زره سنگین خود، با تیر - اندازان ترك جنگی دلیرانه کردند و پایداری کردند. بیشک این نبرد ممکن بود به پیروزی بیزانس منجر شود. اما خیانت يك یونانی کار را وارونه ساخت. این خائن آندرونیکوس<sup>۳</sup> نام داشت و به جای اینکه سر - بازان خویش را بنابه فرمان به جبهه ببرد به چادر - های خودشان باز گرداند. سر بازان جبهه ناگزیری یار و یاور تا آخرین نفر جنگیدند. وقتی که سرانجام نبرد پایان یافت، امپراتور رومانوس را از زیر دست و پای اسب مرده‌اش بیرون کشیدند و به چادر سلطان ترك بردند و سلطان، به نشان پیروزی پای برگردن دشمن مغلوب نهاد.

این، آغاز پایان کار امپراتوری بیزانس بود. شهری پس از شهر دیگر از امپراتوری ثروتمند

1) Romanos IV

2) Manzikert

3) Andronikos

بیزانس به دست ترکان سلجوقی که شکست فاپذیر می نمودند، افتاد. در طی ده سال ترکان هرچه بر سر راه خود در آسیای صغیر یافتند، سوختند. مزارعی که صدها سال نان قلمرو امپراتوری را تأمین می کرده علفزار تبدیل شد. کشاورزانی که استخوان بندی امپراتوری را تشکیل می دادند، به اسارت درآمدند. ده سال پس از آن پیشرفتند، و در ده سال بعد همچنان دورتر راندند. بر روی هم در مدتی بیش از صد سال در سرزمینهای امپراتوری بیزانس پراکنده شدند.

اما هنوز قدرت آنرا نداشتند که بر قسطنطنیه نیرومند و باروهای غیر قابل نفوذ آن دست یابند.

در مدت این صد سال که ترکان در آسیای صغیر پراکنده می شدند، امپراتورانی ضعیف بر قسطنطنیه حکومت کردند که قدرت دولت را به خطر افکندند و منابع مالی آنرا تحلیل بردند. و آنگاه امپراتوری روی کار آمد که نسبتاً قدرتی داشت و به جبران اعتبار و شخصیت از دست رفته همت گماشت، هر چند نتوانست سرزمینهای از دست رفته را به چنگ آورد. این امپراتور که بعداً به داستان وی می پردازیم آلکسیوس کومننوس نام داشت و چهار صد سال پس از او، نوبت به امپراتور قسطنطنین پالایولوگوس رسید.



۱۰

---

## جنگهای صلیبی

این زمان به مناسبت مخالفت و جنگ با ترکان، جهان غرب نظری کامل به شرق افکند. اروپا که جایگاه بارونهای خشن و دوکهای جنگجو، قاره پر جنگل، قلعه‌های منفرد، و شهرهایی اندک بود، تازه از خواب سنگین قرون وسطی بیدار شده بود. اشراف نواحی‌ای که اکنون فرانسه، انگلستان، اسپانیا و آلمان است، تازه به

قدرت خود پی برده بودند. جنگی تازه داشت پا می گرفت. شهرهای بازرگانی ونیز، پیزا، و جنوا به صورتی نوعی جمهوری درمی آمدند، و کلیسای روم از ظلمت و تنگنا بیرون می آمد.

دین، که چهارصد سال در دیرها و صومعه‌ها باقی مانده بود، این زمان بیرون از دیرها حیاتی تازه یافت ساختن کلیساهای بزرگ اروپا در این زمان بر اثر عشق و علاقه و هنر دسترنج مردمان آغاز شد بر روی هم تجدید واقعی حیات مذهبی، شروع شد.

جنگهای صلیبی که در مدت دوپست سال دوا یافت، یکی از مظاهر عمده قدرت و جنبش تازه اروپا بود. مسیحیان بیرق دین را به اهتزاز آوردند و مشعل آن را برافراشتند.

بجز جنگ مصیبت‌بار چهارم صلیبی، بقیه آنها را در داستان ما اهمیت بسزایی نیست. این جنگها فقط تماسی با قسطنطنیه داشت و تند از آن گذشت. اما بزرگترین اثر آنها در داستان تاریخی ماتلخی و کدورت روزافزونی بود که میان شرق و غرب جهان مسیحیت به بار آورد.

جنگهای صلیبی در قرن یازدهم، پس از آنکه ترکان قبول دین اسلام کردند، بعد از تسخیر بیشتر شهرهای آسیای صغیر به دست سلجوقیان و پس از واقعه غم -

بز ملاز کرد، در گرفت.

قسطنطنیه در این زمان هنوز بر حسب اتفاق ثروتمند  
وی بود اما دشمن به وضعی ناراحت کننده، بدان  
يك می‌شد، چنانکه فقط باریکه‌ای آبی آن را از  
تان فاتح جدا می‌کرد.

امپراتور آلکسیوس کومننوس، مردی لایق و در-  
حال نیرنگ‌باز بود. در جایی تنگ محصور شده  
و به کمک نیاز داشت.

روزی مردی بینوا، که گفتمی پاسخی به تقاضای باطنی  
راتور بود، به قصر او درآمد. این شخص پطرس  
نام داشت و مانند بسیاری از همکیشان خود از  
پا به زیارت گور مسیح رفته، اورشلیم را دیده، و  
بنکه مسیحیان زیر دست اعراب (مسلمانان) و تحت  
ثومت آنان می‌زیستند، دلش به درد آمده بود. از این  
ت به قسطنطنیه آمده و بسادگی حضور امپراتور  
یده بود تا آنچه را دیده بود برای او نقل کند.

امپراتور آلکسیوس که قدرت تعصب را در وجود  
مرد ساده لوح احساس کرد، آتش غیرت مذهبی را  
ترجیح و وضعی مؤثر که از قساوت مهاجمان و جسارت  
ن به مقدسات مذهبی بیان کرد، نامن زد.

رنگ از روی پطرس پرید و فریاد برآورد: «من  
گجویان اروپا را به خاطر تو و به مدد تو بر می-

انگیزم.» آلکسیوس نیز دست خود را به نشان تشکر و دعای خیر در حق او، بلند کرد.

پطرس به اروپا بازگشت. بازگشت او چند ماه طول کشید و این، به سبب کمی و کندی وسایل سفر در آن روزگار بود. پطرس خر کوچکی خرید و بر آن سوار شد و صلیبی سنگین را بر سر دست گرفت. در دهکده‌های ایتالیا و فرانسه می‌گشت و مردمان را به جهاد با ترکان موعظه می‌کرد و برمی‌انگیخت. در کلیساها، در شاهراهِها در بازار؛ مردمان را گرد خود جمع می‌کرد و از رنج و آزار و اهانتی که به مسیحیان در سرزمین مقدس می‌شد، سخن می‌گفت. سروپایش برهنه بود و جامه‌ای نزنده، تن نزار و لاغرش را می‌پوشانید. کم می‌خورد اما عبادت بسیار می‌کرد و پولی را که مردمان به وی می‌دادند، به نیازمندان می‌داد.

مستمعان از سخنان او به تأثر و هیجان می‌گریستند.

آلکسیوس، حامی و طرفداری به از او نمی‌توانست داشته باشد. پاپ را نیز بهتر از این طریق نمی‌شد راضی و وادار به تصمیم کرد. زیرا اگر یونانیان از غرب کمکی برای راندن و دفع ترکان می‌خواستند، غرب در عوض چیزهای بیشتری از آنان می‌خواست. گذشته از این پاپ می‌خواست که کلیسای ارتدوکس

یونانیان و کلیسای کاتولیک رم، یکی شوند. از این رو پاپ همه آنان را که میخواستند به سرزمین مقدس برای جهان بروند، آزاد گذاشت تا به کفاره و توبه از گناهان گذشته این کار را انجام دهند.

بدین ترتیب نخستین جنگ صلیبی شروع شد. پطرس به عنوان رهبری مردمان به جهاد سوار خروش شد و با بزی که در یک طرف و مرغابی ای که در طرف دیگر او حرکت می کردند، به راه افتاد. این چیزها نشانه و رمز روح القدس بود. به دنبال پطرس، انبوه گناهکاران دنیای غرب، تبعید شدگان، دزدان، راهزنان جانیان، مردمکشان، و همه آنان که میخواستند گناهانشان بخشوده شود و نیز ماجراجویان راه می سپردند. این گروه بینوا، مرکب از شصت هزار مرد و زن، بزحمت سفر از اروپا تا شرق را انجام دادند. بسیاری از آنان از رنج راه جان سپردند. وقتی که سرانجام چرکین و بیمار و نیمه جان به قسطنطنیه رسیدند، عدد آنان به چهل هزار تقلیل یافته بود یعنی بیست هزار تن از آنان مرده یا از نیمه راه بازگشته بودند.

امپراتور بدین جمعیت وحشتزده نگرست. تنها اندیشه او این بود که هرچه زودتر آنان را از شهر بیرون کند و در اندک زمان آنان را با کشتی از تنگه بوسفور به آسیا که تحت سلطه ترکان بود بفرستد. هنوز این

جمع شوریده و نامنظم از کشتی‌پای به خشکی نگذاشته بود که لشکریان سلطان ترك همه آنان را از دم تیغ گذراندند و گفته‌اند که از آنان جز تل استخوانی نماند.

پطرس خود در قسطنطنیه ماند و بقیه عمر را در آنجا گذراند. مردمان او را به چشم دیوانه‌ای بی - آزار می‌نگریستند.

اما این مقدمه کوتاهی از جنگهای صلیبی واقعی بود. جنبش آغاز شده بود و هر سال دسته‌ای تازه از جنگجویان به سرزمین مقدس می‌شتافتند. برخی از اینان مردمان مؤمن و معتقد و برخی دیگر حادثه - جویان بودند. جریان نیروهای تازه نفس به جانب شرق برای جنگهای صلیبی تا چند نسل دوام یافت.

به دنبال گروه درهم و نامنظمی که به رهبری پطرس به راه افتاده بود، در سال ۱۰۹۷ میلادی (۴۹۱ هـ) اشراف اروپا با خدمه و چاکران و پیروان خویش پای در راه نهادند. اینان نیروی جنگی زورمندی بودند. اما از خوشبختی یونانیان، این امیران و بزرگان ناهنجار و بدسرو وضع که از جنگلها و بیشه‌های غرب آمده بودند، در برابر ثروتمندان قسطنطنیه و شکوه امپراتور به کودکان می‌مانستند.

امپراتور زیرک و مزور، که شنل ارغوانی بردوش

افکنده و نیمتنه زربفت فاخر پوشیده، کلاهی بلند از پوست خز و به جواهر آراسته بر سر نهاده، و ریش قرمز گشته خود را مجعد ساخته و شکنج داده بود، و رود بیگانگان را به شهر خویش خوشامد گفت. پرندهگان مصنوعی خواندن گرفتند و تخت امپراتور آرام آرام در مقابل چشمان حیرت زده تازه واردان به هوا برخاست.

دهان بزرگان و امپراتوران غرب از چنین شکوه و عظمت، از تعجب بازماند و گمان بردند که در پیشگاه خداوند متعال ایستاده اند.

آلکسیوس ناگریر بود که فریبکار و حيله گر باشد، زیرا این نودولتان غربی را دوست نمی داشت. از صورت های تراشیده و بوی زننده اسبان آنها بدش می آمد. به آنها بدگمان بود و، در عین حال، به یاری آنان برای دفع دست اندازی ترکان نیازمند. ناچار آنها را فریفت، تملق گفت، انعام داد، وعده ها کرد، و سرانجام آنان را مانند اسلافشان به ساحل آسیایی بوسفور فرستاد.

این بار فرستادن بیگانگان به ساحل آسیا سودمند افتاد و کشتاری رخ نداد. ترکان از مقابل صلیبیان جنگجو عقب نشستند. درست پشت سر صلیبیان، آلکسیوس آماده برای مطالبه سهم خویش از غنیمت حرکت می کرد. و بدین ترتیب بی آنکه یکی از سربازان خود را به

کشتن دهد، بیشتر سرزمینهایی را که ترکان تسخیر کرده بودند، به چنگ باز آورد.

از این پس تا دویست سال جنگهای صلیبی یکی پس از دیگری به صورت نهضت و جنبشی مداوم از غرب به شرق و از شرق به غرب درآمد.

در یکی از این جنگها، بیشتر آسیای صغیر و سرزمین مقدس، مسخر عیسویان گشت. اما صلیبیان لیاقت نگاهداری آن را نداشتند. زندگی مرفه شرق، زنان مرموز نقابدار، غذاهای پرادویه شام، و آب و هوای گرم و فریبنده این دیار، جنگجویان گستاخ را که در هوای سرد و مرطوب اروپا ستر بازو و نیرومند شده بودند، سست و ضعیف کرد. نیروی جنگ به صورت عرق قطره قطره از رگهای آنان به درآمد.

ترکان در پی فرصت نشستند. پس از گذشت سه ربع قرن، صلاح الدین ایوبی بزرگترین سلطان ترک ظهور کرد و در ۱۱۸۷ میلادی بیت المقدس را پس گرفت. شهرها یکی پس از دیگری دوباره به دست ترکان افتاد و چیزی نگذشت که شرق از دجله تا نیل یکسره مسخر آنان گشت.

این زمان دیگر دنیای غرب کاملاً از روح واقعی جنگهای صلیبی به دور افتاده و سرخورده بود. دستگاه پاپ دیگر نمی خواست که در جنگها شرکت جوید. جنگ

را بیشتر سیاستمداران و بازرگانان می‌گردانند. نام «جنگ صلیبی» فقط پرده‌ای بر روی حرص و آز آنان بود و فارغ از اندیشهٔ جهاد و کوشش برای دفع مهاجمان در فکر بازرگانی و سودجویی و کسب و کار خویش بودند.



۱۱

---

## حادثه چهارمین جنگ صلیبی

جنگ چهارم صلیبی در تاریخ قسطنطنیه دارای اهمیت حیاتی است. پیشامدهایی که بی‌فاصله پس از آن روی کرد، تا اندازه‌ای به هم خلط شده‌است، اما نتیجه نهایی کاملاً روشن و واضح است.

در سال ۱۲۰۲ میلادی (۵۰۹۹) غاصبی امپراتور

قسطنطنیه اسحاق آنجلوس<sup>۱</sup> را از سلطنت خلع کرد و خود به جای او نشست. پسر امپراتور مخلوع برای اینکه پدر را به تاج و تخت بازگرداند، سفری به اروپا کرد تا اقوام لاتین را به یاری او برانگیزد، و وعده کرد که اگر پدرش به سلطنت بازگردد، پولی هنگفت بدهد و سپاهسانی به یاری جنگجویان اروپا برای تسخیر دوباره بیت المقدس و دفاع از آن بفرستد.

دو کجا و بارونها برای حادثه جویی به پای خاستند. در ونیز، داندولو دوج<sup>۲</sup> خیانت پیشه نمود سالنه، از شادی دستها را به هم مالید. ونیزیان برای پیشرفت بازرگانی خویش احتیاج بسیار به بندری در شرق داشتند و این زمان فرصتی مناسب و هنگام بخت آزمایی بود. صلیبیان میخواستند که از کشتیهای ونیزی برای سفر دریایی خویش به بیت المقدس استفاده کنند، اما ونیزیها بر آن بودند که مستقیماً در قلب امپراتوری بیزانس لنگر اندازند و برخلاف میل صلیبیان به بیت المقدس نروند. کشتیهای ونیزی با چهل هزار مرد سنگین اسلحه به دروازه های قسطنطنیه رسید. ونیزیان امپراتور تازه و غاصب را از تخت به زیر افکندند و اسحاق آنجلوس را، که این زمان کور شده بود، از زندان بیرون آوردند و

1) Isaac Angelus

2) Doge ، لقب حکام ونیز در آن زمان -م.

به نخت نشاندهند. آنگاه در انتظار پاداش مقرر نشستند. پنج ماه همچنان در انتظار به سر بردند پسر اسحاق نه پولی پیدا کرد که به آنان بدهد و نه سپاهییانی که به یاری صلیبیان فرستد. اما غریبان ماندگار شدند و در گرفتن پاداش و دستمزد خویش پافشاری کردند. لاتینیان سخت مشت و فراخ‌نوش درون و بیرون شهر به سر می‌بردند، در حالی که یونانیان، درون شهر از ناراحتی و ناشکیبایی در پیچ‌وتاب بودند.

روابط میان ملاحان و سربازان سرخوش و بیکار و آشوبگر و یونانیان به ستوه آمده که اصلاً با نفرت و بدگمانی از دو طرف آغاز شده بود، دیگر تیره و غیر قابل تحمل شده بود. این تیرگی روابط به نهایت درجه خود رسید که اسحاق آنگلوس و پسرش نومید از فراهم آوردن پول و سپاه برای متحدان نامتناسب و ناسازگار خویش در صدد استفاده از ذخایر کلیسا برآمدند. یونانیان دیگر تاب نیاوردند و با نفرت بسیار خشم خود را بر اقوام لاتین آشکار ساختند. هر غریبی را که در درون دروازه بر او دست یافتند، کشتند. اسحاق از وحشت جان سپرد، پسرش را خفه کردند و یکی از سرداران سپاه، خود را امپراتور خواند.

با استفاده از هرج و مرجی که پیش آمده بود، و به اصرار داندولو، این بار صلیبیان بر سپاهیان نامنظم

و از هم پاشیده شهر حمله بردند. باروهای طرف خشکی وسیله دفاع خوبی بود و مردمان قسطنطنیه موفق شدند که دست حمله کنندگان را از ورود به شهر کوتاه کنند. اما کشتیهای ونیزی جایی را زیر باروی طرف دریا پیدا کردند که سربازان می توانستند از آنجا رخنه کنند و از بارو بالا روند. از اینجا عده ای اندک به شهر درآمدند و دروازه ها را به روی سربازان خودی گشودند. امپراتور تازه و دوم سوم اهالی شهر گریختند. غریبان تا سه روز شهر را غارت کردند و قسطنطنیه باشکوه، به تاراج رفت. پاپ اینو کنتیوس سوم<sup>۳</sup> از روی تخت خویش در ایتالیا، پیروان خود را که به امکان دوستی میان شرق و غرب خیانت ورزیده بودند، سرزنش کرد و گفت: «دیگر اتحاد غیر ممکن شد.» این واقعه در دوازدهم آوریل ۱۲۰۴ میلادی (۶۰۱ هـ) روی داد. صلیبیان مدت ها بود که اورشلیم و عهد مقدس خویش را فراموش کرده بودند، نخبیر کلیساها را به غارت بردند و ساقا سوفیا را اصطبل اسبان خویش کردند. راهبان و راهبه ها را به میگساری و پایکوبی واداشتند و کشیشان را زجر و شکنجه کردند. آنچه را که زیبا و ظریف بود از میان بردند. مجسمه

3) Innocent III

های قدیم یونان را از پایه برکنند. کتابخانه‌ها سراسر در آتش سوخته شد. گورامپراتوران را از فلزات روی آنها برهنه ساختند، مرمرهای میدان شهر را با تبر و چکش خرد کردند، و مفرغهای گرانبها را برای ساختن پولهای خرد مسین ذوب کردند. در همین زمان بود که چهار اسب زرین میدان - که ذکر آن پیشتر گذشت - به ونیز برده شد.

سپس اراابه‌های خود را به قصر بلاخرنی بردند. سبب حقارت تهی بودن تالاری که در فصل اول، امپراتور قسطنطین، پالایولوگوس، را در آن ایستاده دیدیم، و برهنه بودن دیوارها از پرده‌ها و نقوش، و پستی و بلندی مرمرهای کف آن، همین تاراج بود. آنگاه صلیبیان آتشی افروختند که هشت‌شبانروز می‌سوخت و در سرزمینی به وسعت چهار کیلومتر در-گرفت. بدین ترتیب بود که باشکوه‌ترین شهر جهان به تیره روزی افتاد.

چهل سال بعد، دوباره جمع پراکنده یونانیان به یکدیگر پیوست و به یاری جنواییها که نمی‌خواستند از رقبای خود یعنی ونیزیان عقب بمانند، شهرهای نزدیک را در آسیای صغیر پس گرفتند. در سال ۱۲۶۱ میلادی (۶۶۰هـ) در فرمانروایی امپراتور میخائیل هشتم<sup>۴</sup> در

4) Michael VIII

صدد بر آمدند که به قسطنطنیه باز گردند. اما هیچ چیز نتوانست عظمت گذشته قسطنطنیه را احیا کند. قسطنطنیه تاراج شده و خالی از سکنه به زنی فرتوت می مانست. و نیزیها، که کشتیها و بازرگانی و صنایع شهر را از میان برده بودند، در جزایر نزدیک به سر می بردند. بسیاری هم در خود شهر بودند. جنووا و اییها که یونانیان را در پس گرفتن شهر یاری کرده بودند. در گالاتا، که در فاصله کمی از بندر زرین شاخ است، ماندگار شدند و آن را برای خود شهری ساختند. قسطنطنیه شکوه و افتخار خود را برای ابد از دست داد.

این حادثه، پایان جنگهای صلیبی در آن قسمت از جهان بود. همه آسیا این زمان به دست غربیان افتاده بود. غیر از هنگام حادثه جبران ناپذیر تاراج، هرگز ممکن نبود که صلیبیان بدانجا پای گذارند. تا دو قرن و نیم دیگر اروپاییان گامی به جانب سرزمینی که روی آن جنگیده بودند برنداشتند. از این گذشته، حرکت به جانب شرق که در قرن یازدهم با اولین جنگ صلیبی شروع شده بود، آغاز خرابی و فساد امپراتوری مسیحی شرق گشت و چهارمین جنگ صلیبی بکلی آن را درهم کوبیده، از هستی انداخت.

ماجراجویان سیاسی که در سال ۱۲۰۴ امپراتوری بیزانس را به تباهی و ویرانی انداختند. مستقیماً مسئول

حادثه چهارمین جنگ صلیبی [۸۹]

سقوط قسطنطنیه در دویست سال بعد و پایان مسیحیت  
در شرق هستند.



۱۲

---

### دشمن نهائی پدیدار می شود

اگر اقوام لاتین و یونانیان و به عبارت دیگر شرق و غرب بایکدیگر متحد شده بودند، ممکن بود که بر دشمن پیروز آیند. اما شرق و غرب بیش از آنچه بایست به دشمن بدگمان باشند و از او بیندیشند، به یکدیگر بی اعتماد و بدگمان بودند. در این زمان که دیگر موقع برای چنین اتحادی دیر شده و

کار از کار گذشته بود، نیروی تازه نفسی در آسیا در حال ظهور بود که توانست روح تازه‌ای در اسلام بدمد.

چنگیزخان، تازیانه آسیا؛ به حرکت درآمد. درست در همان زمان که اقوام لاتین سرگرم اشغال قسطنطنیه بودند، مغولان هجوم وحشتناک خود را آغاز کردند. و سرتاسر آسیا را از شرق به غرب زیر پای سپردند. جهان هنوز از شنیدن داستان خونریزی و قساوت آنان به خود می‌لرزد، اما آنچه به داستان ما مربوط است، تأثیر حمله چنگیزخان فقط بر روی طایفه‌ای خاص است.

این بار آسیاییان به جان یکدیگر افتاده بودند. همچون گلوله برفی بزرگی، سپاهیان مغول قبیله‌ای را پس از قبیله دیگر در این راه به جانب مغرب به خود پیوستند. بدین گونه که مردان نیرومند را برای جنگ به اردوی خود می‌افزودند و مردمان دیگر را برده می‌ساختند و به بیگاری وامی‌داشتند. اما همواره پیشاپیش آنان، قبیله‌ای سوارکار ماهر و تندرو به تاخت راه می‌سپرد زنان، کودکان، پیران، غلامان، گله‌های گاو و گوسفند، و خلاصه همه افراد قبیله باهم در حال گریز بودند و دسته‌ای از جنگجویان آنان را محافظت



مغولان همچون طوفانی هراسناک از شرق به غرب روی آوردند



و پیشاپیش آنها یکی از قبایل ترک به تاخت در حرکت بود.

می کردند. اینان قبیله‌ای تازه از ترکان بودند که از پیش مغولان می گریختند، و باتاتاران که از پشت سر آنها می آمدند، از رودخانه فرات گذشتند و همچنان به جانب مغرب شتافتند.

از میان این قبیله بود که بعدها ملت نیرومندترکان عثمانی ظهور کردند.

اینان نام خود را از نام رئیس ورهبر جنگجو و دلاور خود عثمان گرفته بودند که چشمانی درخشان و ریشی موجدار و عضلاتی نیرومند و زیبا داشت و بهتر است که او را پدر کشورش بخوانیم. وقتی که سواره از دشتهای می گذشت ردای پشمین او از شانه اش آویخته و در اهتزاز بود. آستینهای ردا آزاد بود، تا دستهایش برای کار آزادتر باشد. شلواری فراخ پوشیده و پای برهنه بود. شخص او و وضع و اطوار وی، نمونه کمال مظلوب و سرمشق افراد ترک بود.

وقتی عثمان خوابی دید. درختی با شکوه دید که بر قسمت بیشتر جهان سایه افکنده است. زیرا این درخت چهار رشته کوه دیده می شد و از پای آن کوهها چهار رودخانه بزرگ دجله، فرات، داتوب، و نیل روان بود. از بالای کوهها و آن درخت، آواز مؤذن را می شنید که مردم را به نماز می خواند. تعبیر این خواب در نظر او آن بود که ساکنان این سرزمینها روزی باید مسلمان

گردند. و همچنان در خواب دید که بادی نیرومند برخاست و تمام برگهای آن درخت از اثر آن روبه سوی قسطنطنیه ایستادند.

عثمان در ۱۳۰۰ میلادی (۷۰۰ هـ) لقب سلطان یافت. دم اسب را نشانه بیریق سپاهیان خویش کرد. این بیریق و نشانه را فقط سرداری بزرگ - پاشا - می توانست حمل کند. چه خواب عثمان حقیقت داشته باشد و چه افسانه‌ای باشد که بسو نسبت داده باشند از نسل او سلسله‌ای از سلاطین ترك از همان روزها بر همان سرزمینها با عقیده به اسلام فرمانروایی کردند. ترکان عثمانی امروز هم بر این سرزمینها فرمانروایی دارند. در سال ۱۳۲۶ میلادی ترکان عثمانی شهر بروسه<sup>۱</sup> بزرگترین شهر مسیحی آسیای صغیر را مسخر کردند و از آنجا کوچی پس از کوچ دیگر بر آسیای صغیر تاختند تا تمام سواحل آسیای مرمره و تنگه بوسفور ترك نشین گشت.

اما آسیا عطش کشور گشایی آنها را فرو نماند. پس از آن از هلسپونت<sup>۲</sup> (داردانل) گذشته و به طرف شمال یعنی ناحیه بالکان رفتند و در آنجا شهر ادرنه (آدریانوپل) را، که نزدیک به قسطنطنیه نیرومندترین شهر امپراتوری بیزانس بود، پایتخت خود ساختند.

1) Brusa

2) Hellsfont

امپراتوری عثمانی این زمان قسطنطنیه را از شمال و جنوب در میان گرفته بود.

یونانیان در عین ناامیدی در معامله با ترکان می-کوشیدند. آنان پیشنهاد کردند که میان دختران خانواده امپراتور یونان و پسران خانواده امپراتور عثمانی ازدواج برقرار شود. قضایا آن قدر بالا گرفت که پسر امپراتور و پسر سلطان با یکدیگر دست به یکی کردند که در يك زمان، پدران خود را از تخت به زیر آوردند. سلطان از توطئه آگاه شد و پسر خود را کشت. امپراتور نیز پسر خود را کور کرد.

«توافق» میان سران ترک و بیزانس بسیار دیر شده بود. هنوز میان دو گروه جنگی درگیر نبود، اما دست-اندازی و تجاوز سخت و سنجیده اعمال می شد پس از هر فتح که ترکان می کردند، خبر وحشت انگیز نزدیک شدن آوازمستوران اهالی قسطنطنیه را آشفته می داشت. صدای سم اسبهای ترکان در ۱۴۰۲ میلادی (۵۸۰۵) به گوش مردمان قسطنطنیه رسید.

سلطان عثمانی در این زمان، بایزید ملقب به یلدیرم بود. یلدیرم به معنی صاعقه است و او را از آن چنین می خواندند که حملات او سریع و مرگبار بود. بایزید پس از فتوحات دهگانه خود، طرح حمله به قسطنطنیه را ریخت. امپراتور کوشید که او را با

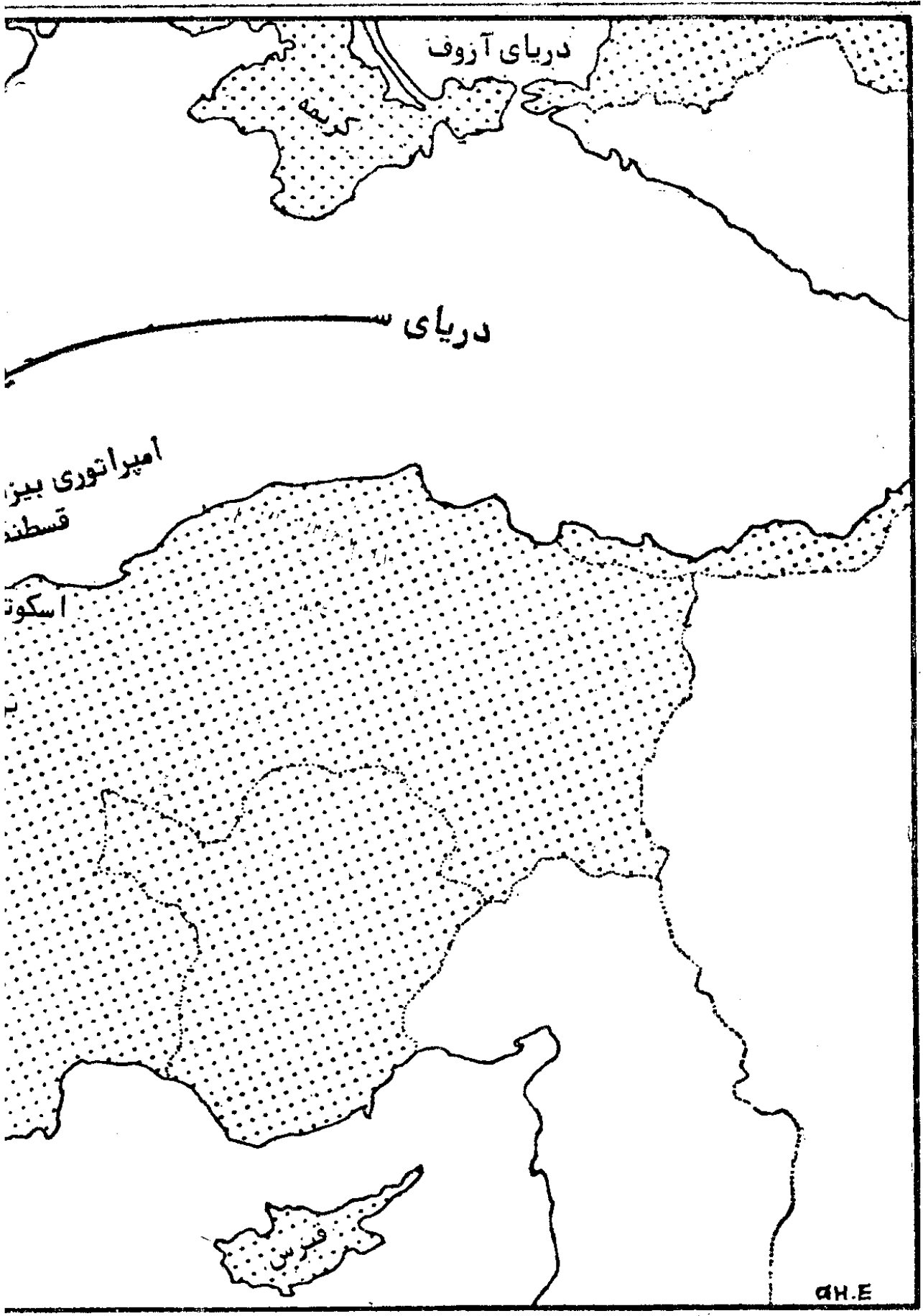
قبول خراج و اجازه ساختن مسجدی در شهر مقدس ارتدوکس خویش، از این کار منصرف سازد. اما بایزید بدین سخنان و وعده‌ها خندید.

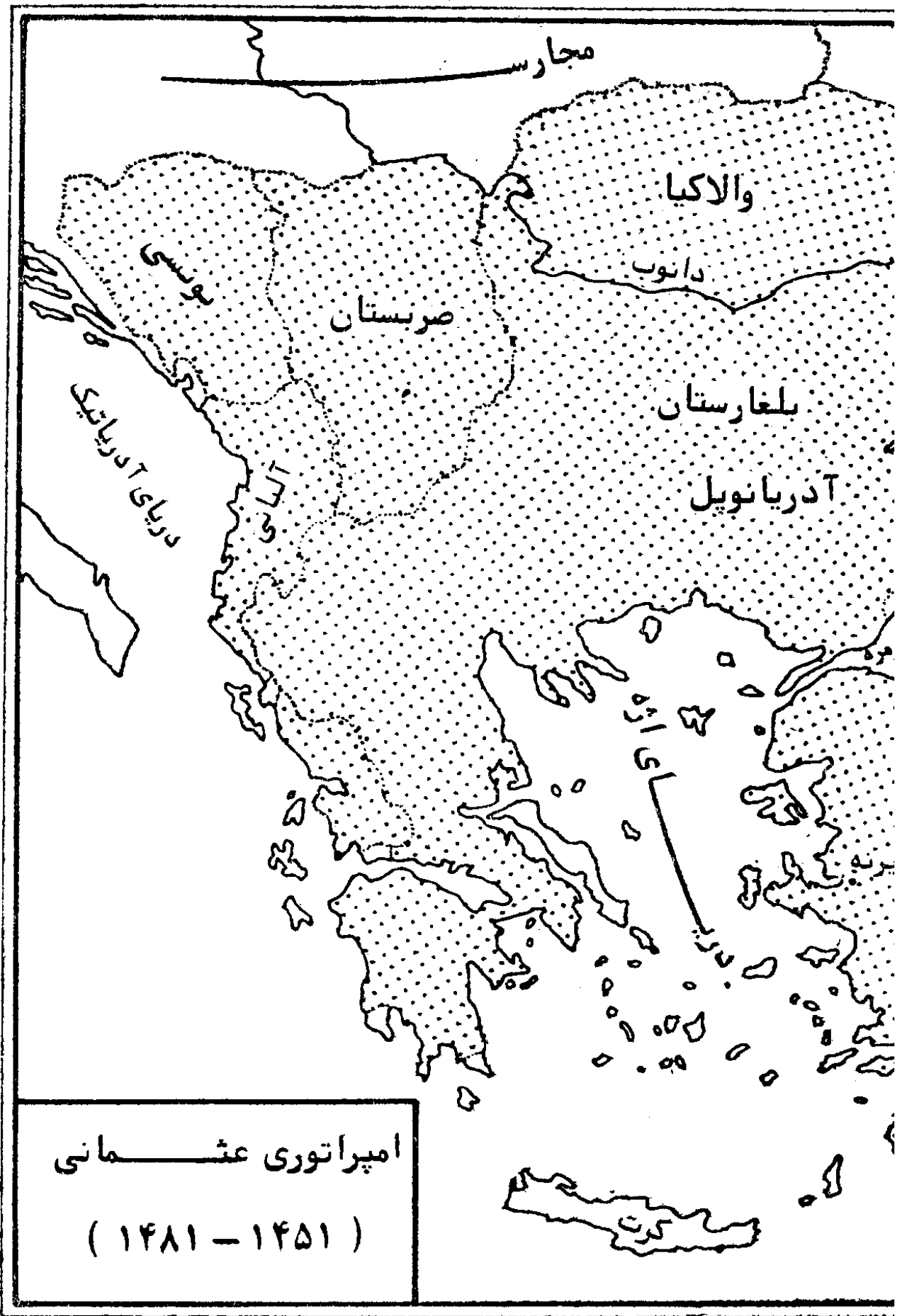
فرانزای سالخورده این قضیه را که درست پنجاه-سال پیش از واقعه سقوط قسطنطنیه روی داد، و ترس و وحشتی را که از نزدیکی وقوع مصیبت میان اهالی حکمفرما بود، از کودکی خویش به یاد داشت.

اما قسطنطنیه، قبل از وقوع حادثه و درست پیش از لحظه‌ای که در شرف نابودی بود، معجزه آسا نجات یافت. این نجات نه به سبب کمک عیسویان، بلکه به یاری خونخوار دیگری از شرق یعنی تیمور لنگ بود.

تیمور لنگ از اقوام تاتار و از بازماندگان چنگیز-خان، اما بس خونخوار تر و وحشی تر از او بود. در نیمه قرن چهاردهم میلادی از سمرقند به کشور گشایی برخاست و به ایران، روسیه، سیبری، چین، و هندوستان هجوم برد و کشتار و تاراج و سوختن و اسارت، ارمغانی بود که بدین نواحی می آورد. این زمان نوبت حمله‌وی با سپاهیان فراوان به آسیای صغیر رسیده بود.

تیمور مردی سپید موی، پیر، لنگ، و زشت منظر بود. اما دنیا را به وحشت افکند. شعار او این بود «نه هیچ گاه پشیمان باید شدونه افسوس و دریغ باید خورد.» در آن روزگار، خونریزی و ستمگری و شکنجه او بالا-





امپراتوری عثمانی

( ۱۴۵۱ - ۱۴۸۱ )

دست نداشت و موی براندام راست می کرد.  
 بایزید لافزد که آمادهٔ مقابله با تیمور است و ا  
 صدویست هزار سپاهی به مقابلهٔ او شتافت. تیمور را،  
 گذشته از سی و دوفیل جنگی که اسبان ترکان را به-  
 وحشت انداخت، سیصد هزار سپاهی بود. بایزید با گروهی  
 از جانبداران خویش که گرداگرد او بودند آن قدر  
 جنگید تا آخرین کس از پای درآمد. آنگاه در حالی  
 که آهنگ گریز داشت، اسبش در افتاد و مغولان او را  
 فاتحانه نزد تیمور بردند.

بایزید سرسخت را که تا این زمان تسلیم کسی  
 نشده بود، در قفسی آهنین کردند و شهر به شهر گرداندند  
 تا در هر یک از فتوحات تیمور حاضر و ناظر باشد.  
 بایزید پس از هشت ماه در گذشت. ترکان عثمانی  
 پراکنده شدند و تاتاران همچون دسته‌ای از گرگان به  
 آسیا باز گشتند تا کشتار و خونریزی را به چین به  
 ارمغان برند. در نظر آنان واقعهٔ بایزید فقط یک حملهٔ  
 بزرگ بود.

تیمور نیز، مانند صلیبیان، در آسیای صغیر کاری  
 از پیش نبرد جز آنکه ویرانی ناگفتنی‌ای به بار آورد.  
 اما به سبب ظهور ناگهانی او در آسیا و پرداختن بایزید  
 به وی، قسطنطنیه حیاتی عاریتی یافت و به علت همین  
 حوادث غیر منتظره به جای آنکه به دست بایزید سقوط

کند، همچنان زنده و بر سر پای امالرزان و ترسان پشت باروهای خود ایستاد.

ترکان عثمانی موقتاً شکست خوردند. اما مسیحیان از این ارمغان تقدیر طرفی برنستند.

در همان زمان که تیمورپا بایزید می‌جنگید، اهالی جنووا در گالاتا (بر دست‌چپ قسطنطنیه) پیشنهاد کردند که سپاهیان شکست خوردهٔ ترك را از آسیای صغیر به خاک اصلی اروپا بگذرانند. جنوواییها این کار را به بهایی خوب انجام دادند. اما ونیزیان که نمی‌خواستند کسی بر آنان پیشدستی کند و پول هر چه بود و از هر کجا بود برای آنان فرقی نمی‌کرد، در این معامله با آنان رقابت کردند و ترکان بسیاری را به خاک اروپا گذراندند. بسیاری از یونانیان قسطنطنیه نیز چنین کردند.

بدین ترتیب عمدهٔ سپاهیان عثمانی نجات یافتند. از میان این ترکان منهزم عثمانی، سلطان تازه‌ای به نام محمد اول ظهور کرد که به سبب طبع آرام و معتدل خویش، روحیهٔ ترکان را نیرو و قوت بخشید. در ظرف‌چهل سال سلطان محمد و جانشینانش ملت ترك را از نوساختند و پرداختند و بسیاری از سرزمینهایی را که در آسیای صغیر از دست داده بودند، پس گرفتند و به رهبری نوهٔ نیرومند و باهویت سلطان محمد، آمادهٔ حمله به قسطنطنیه شدند.

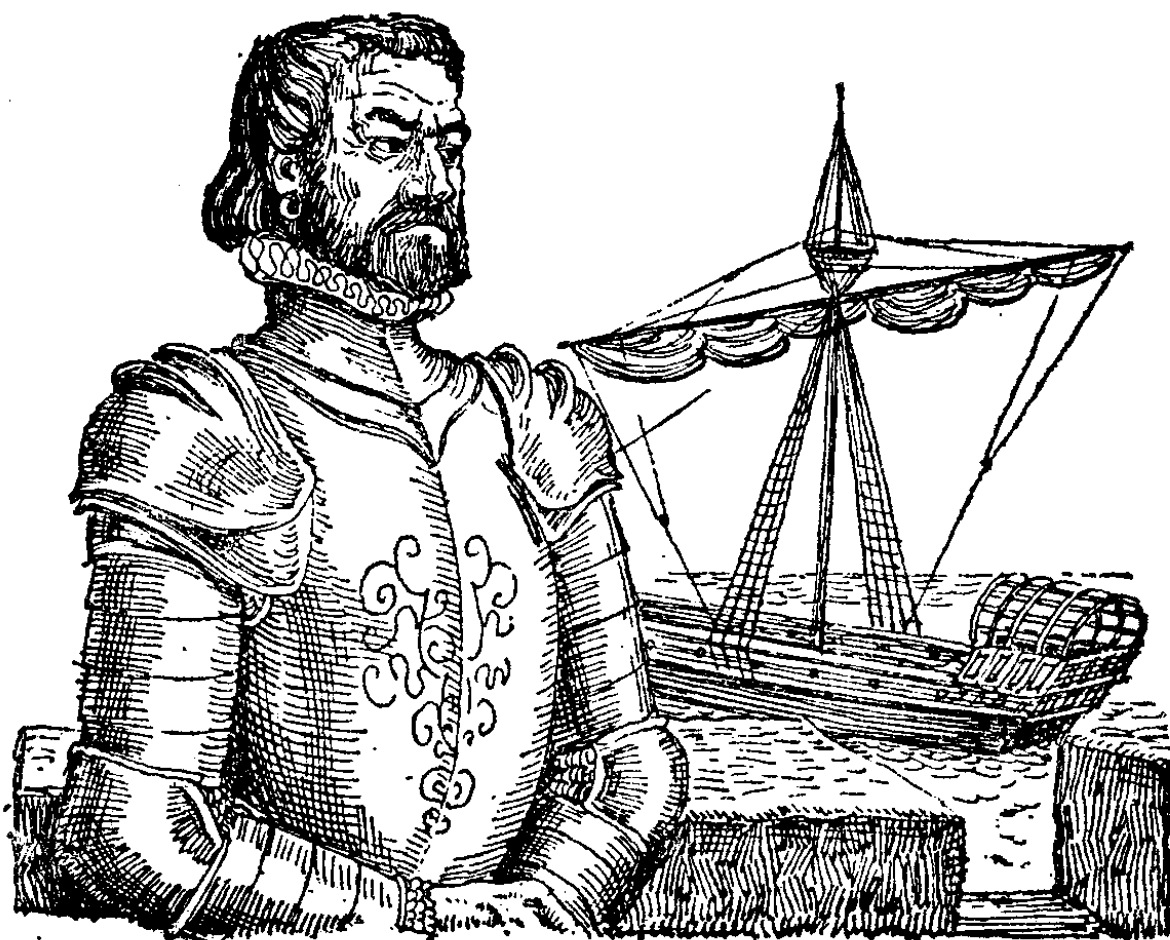
این نواده، یعنی سلطان محمد دوم، مردی بیرحم، نیرنگ‌باز، و جاه‌طلب بود و، در عین حال، یکی از سرداران بزرگ جهان بود که در تاریخ نظامی، او را باید در ردیف ناپلئون و اسکندر به‌شمار آورد.

خلیل پاشا، که قسطنطین پالایولوگوس او را نزد خود بارداد، فرستادهٔ همین سلطان محمد دوم بود.

پدر سلطان محمد دوم، سلطان مراد، دوست یونانیان بود و با آنان سر دشمنی نداشت سرگرم جنگ در بالکان و سر و صورت دادن به وضع ملت خویش پس از انزمام از مقابل تیمور و غارت‌های او بود و فرصتی برای پرداختن به قسطنطنیه نداشت.

اما محمد دوم، که از ادرنه پایتخت خویش نگاهی به جنوب افکند، برقی در چشماش درخشید. سال بعد به سلطنت رسید و مشغول ساختن بژی استوار در «روملی حصار»، کنار بوسفور در ده کیلومتری شمال قسطنطنیه، شهر مورد آرزوی تمام مسلمانان، شد.

اعراب کوشیده بودند که بر قسطنطنیه دست یابند. ترکان سلجوقی نیز در این راه قدم نهاده بودند. اقوام لاتین توفیقی اندک یافته بودند. و اکنون...



۱۲

### یونانیان آماده جنگ می شوند

آن شب، پس از دیدار خلیل پاشا، جز خوابی اندک به چشم امپراتور قسطنطین نیامد. هنگام سپیده دم، بار دیگر در مقابل تصویر مریم عنرا زانوزد و بازنگاهی خیره به شهر افکند. توری کمرنگ بر گنبد سانتاسوفیا تابیده بود و آبهای آرام بندر زرین شاخ فلز گونه می نمود.

در همان پامداد دوتن از اعضای دولت خود را، که یکی از آنها فرازا بود و به وی اعتماد بیشتر داشت، نزد خود فراخواند و تعلیمات و دستورهای سیاسی لازم را به آنها داد. این دو در فاخرترین جامه‌های خویش از مخمل و خز و با حمل بیرق شهر، از جانب امپراتور مأمور شدند که رنج سفر بردارند و در ادرنه، در دو بیست و چهار کیلومتری قسطنطنیه، از سلطان محمد دوم دیدار کنند. مأموریت آنان این بود که به نام امپراتور به ساختن دژ نظامی در «روملی حصار» اعتراض کنند و بگویند که سلطان پیمانی را که پدرش سلطان مراد کرده بود که «ترکان در ساحل اروپایی بوسفور هیچ گونه استحکاماتی نخواهند ساخت» نقض کرده است.

امپراتور از آنچه می‌گذشت غافل نبود. کاملاً منظور سلطان را از عمل وی دریافته بود. می‌دانست که صرف پیمان شکستن بلا را از سراو نخواهد گرداند، و هیچ عملی از طرف او با این نیروی پیشرو برابری نخواهد کرد. نقشه سلطان و گرفتن اطراف شهر و از پای درآوردن مردمان از گرسنگی، یعنی نخستین قدم هر محاصره، بر او سخت آشکار بود.

اما غرور امپراتور و مسئولیت او در رهبری ملتش، ایجاب می‌کرد که اعتراض سیاسی بکند. هیچ گونه امیدی به دریافت جواب شایسته و مطابق

میل خویش نداشت و چون سفرایش باز گشتند، ترس و وحشت در او قوت گرفت.

سلطان شانه‌ها را بالا انداخته، اصلاً منکر شکستن پیمان شده و گفته بود که او مردی صلح‌جوست و سر جنگ ندارد و دژ را فقط برای حمایت قوای خود می‌سازد. آنگاه چشمهایش را به‌سفیران تیز کرده و گفته بود: «اما اگر امپراتور دنبال آشوب می‌گردد، این امری دیگر است و من هم حاضرم! و اگر دوباره پیغامی آورید، شما رازنده‌زنده پوست خواهم کند.»

دژ نظامی «روملی حصار» در ده کیلومتری بالای تنگه بوسفور در ماه مارس شروع شد و در ماه اوت، یعنی پنج‌ماه‌واندی بعد، به پایان رسید. ساختمان‌ی مهیب و بزرگ بود که تحت نظارت شخص سلطان پایان یافته بود. سلطان در راه جاه‌طلبی خویش به هیچ چیز ابقانمی-کرد و همان گونه که خلیل‌پاشا به امپراتور گفته بود هر مانعی را از سر راه برمی‌داشت. هزار معمار از آسیا آورده بودند. هر معمار چهار بنا و کارگران بی‌شمار زیر دست داشت. مقدار کاری که هر روز بایست انجام شود، از پیش معین می‌شد. وای به حال کارگرانی که آن را انجام نمی‌دادند. محمد نظارت و دقت‌دایم و بسیار در اتمام کار داشت. هر شب اگر کار پیش رفته بود، پاداش

می‌داد، و اگر پیش‌نرفته بود، تازیانه می‌زد. دژ مثلث شکل بود قطر دیوار سنگی آن هفت متر بود و برجهایی که در سه گوشه آن ساخته بودند، نه متر ضخامت داشت پس از پانصد سال که از ساختن آن می‌گذرد، هنوز بر سر پیچ رودخانه برپاست و شاید پانصد سال دیگر نیز همچنان برپای بماند.

سلطان بیرحم برای تقویت قلعه، کسان خود را به کلیسایی در دهکده مجاور فرستاد تا ستونهای مرمر و محراب کلیسا را ازجا بکنند و بیاورند، و چون یونانیان در مقابل این اهانت به مقدسات خود به دفاع و مقابله برخاستند، بیدرنگ همه آنان را کشتند. اسبان و دیگر چهارپایان خود را برای چرا به کشتزار یا باغهای دهقانان می‌رانند. کشاورزان که چهارپایان هرزه گرد ترکان را در مزارع گندم و غلات خویش می‌دیدند، به ترکان حمله می‌کردند. ترائی خونین برپا می‌شد و بسیاری از دو طرف کشته می‌شدند، و سلطان محمد به عنوان مجازات ده را بکلی ویران می‌ساخت.

امپراتور قسطنطنین از این اهانت به رعایای خود سخت دل‌آزرده بود. مردی ممکن است به سبب مهربانی یا معقول و منطقی بودن، ضعیف جلوه کند. قسطنطنین نیز مردی مهربان و معقول بود. نمایندگان ملت از امپراتور درخواست کردند که با ترکان دشمن و ستمگر نستیزد

و او نیز با تلخی و ناگواری بدین امر رضا داد. با اینهمه وقتی که دژ به اتمام رسید، آخرین پیام خود را برای سلطان محمد فرستاد: «چون نه سو گند، نه لابه، و نه فرمانبرداری و تسلیم هیچ یک نمیتواند صلح رامیان ما تأمین کند، جنگی را که از سر بیدینی و بیرحمی بر سر آنی، دنبال کن. اعتماد من به خداست. اگر مشیت او این باشد که دل ترانرم کند، من شادمان خواهم شد و اگر اراده او این باشد که شهر به دست تو بیفتد. بی آنکه دم بر آورم تسلیم اراده مقدس او خواهم شد.» اما تا خداوند میان من و تو چگونگی داوری کند، وظیفه من است که برای دفاع از رعایای خودم تا جان در بدن دارم بکوشم، چه زندگی و مرگ من برای آنان است.

آنگاه دستور داد که همه دروازه‌های شهر را ببندند. از این روز دیگر هیچ ترکی نمی‌توانست به شهر در آید. سلطان محمد بستن دروازه‌ها را بهانه کرد و اعلان جنگ داد.

زنگ خطر به صدا درآمده بود. دوران آرامش به سر رسیده بود و دیگر حقیقت واقعه پنهان کردنی نبود. اما جنگ سرد همچنان دوام داشت.

سرناسر زمستان آن سال دو فرمانروا سخت در فراهم آوردن وسایل جنگ آینده کوشیدند.

امپراتور فرمانده و خداوند شهری کوفته و ناتوان بود که سردارانش در طی قرن‌ها صلح و آرامش، جنگاوری را از یاد برده بودند و به کار جنگ نمی‌آمدند. حتی مردمان سبکسر و تجمل‌دوست دوران گذشته هم نبودند. سبکسریها و ولخرجیها، با چهارمین جنگ صلیبی از میان آنان رخت بر بسته بود. اما هنوز نیروی ابتکار و فعالیت‌اندک در آنان بود. مردمانی قانع و صنعتگر بودند که مالیات سنگین می‌پرداختند و پسران خود را از روی طبع به خدمت لشکری می‌فرستادند. کارگرانی بودند که کارشان را می‌کردند و پس از کار، خود را با جامی شراب تلخ در شرابفروشیها و میکده‌ها سرگرم و خوش می‌داشتند. اینان که بدین‌سان در طی چند نسل بی‌آنکه در سر نوشت خود و حکومت شهر خویش رایبی نداشته باشند، در استبداد مطلق فرمانروایان زیسته بودند، همان اندازه از تدبیر و سیاست بی‌بهره بودند، که از جنگ و امانده بودند.

در میان اهالی، مردی جنگی و دلاور یا متفکر پیدا نمی‌شد. عمده جنگجویان، سابقاً از شهرستانها به پایتخت می‌آمدند. اما این زمان آسیای صغیر به دست ترکان افتاده بود و رابطه امپراتور با شهرستانها برای

فراهم آوردن مردان کار قطع شده بود. فرماندهان سپاه، که بیشتر نجبا و اشراف بودند، تربیت نظامی بسیار ناچیزی داشتند. اینان نیز مردمانی قانع و راحت طلب بودند. ریشهٔ نیرو و فعالیت در آنان خشکیده بود. جرئت و دلاوری داشتند، اما استعداد و لیاقت لازم را نداشتند و قادر نبودند که جنگی را طرح‌ریزی کنند یا از خارج کمکی بگیرند.

عمیقترین رابطه و وجه جامع میان اشراف و عامهٔ مردمان قسطنطنیه، مذهب بود. همین نکته است که از بخت بد مایهٔ ضعف نیروی جنگجویی آنان شده بود. کشیشان و راهبان نیز مانند دیگر مردمان به امن و راحت خو گرفته بودند. سالهای دراز در امان و تنبل و بیکاره زیسته و تحکم و فرمانروایی کرده بودند. آنجا که نجبا و اشراف مقاومت را بی نتیجه و یأس آور می‌دانستند، روحانیان در انتظار وقوع معجزه بودند.

بار جنگ یکسره بردوش قسطنطین افتاده بود. در شش ماه آینده طی ساعات بیداری و مراقبت، تمام نیروی خود را در مجهز ساختن شهر، که مایهٔ ملال خاطر او شده بود و مردمان خواب آلودهٔ آن، برای مقابله با حادثه‌ای که در شرف وقوع بود به کار برد. رهبر و فرماندهٔ جنگ و طرح‌ریز نقشه‌های جنگی هر دو خود او بود. وی نمونهٔ بارز فداکاری و از خود گذشتگی بود.

از بخت بد، نخستین اقدام عمومی قسطنطین برای فراهم آوردن سپاه و تجهیز قوا که از نومییدی و احتیاج سرچشمه می‌گرفت، با نارضایتی مردم روبه‌رو شد. در دوازدهم دسامبر، چند ماهی پس از اتمام بارو-های دژ «روملی حصار»، امپراتور مراسمی مذهبی برپا کرد که به قیمت ناخشنودی رعایایش تمام شد. او کاردینال کاتولیک رومی ایسیدوروس<sup>۱</sup> را دعوت کرد که در کلیسای سانتاسوفیا مراسم عشاء ربانی و دعای آنرا برپای ندارد. مراسم بنابر طریقه کاتولیک روم و نه برحسب طریقه کلیسای ارتدوکس یونانی به جای آورده شد. امپراتور خود در مراسم حضور یافت و از دست کاردینال رومی نان و شراب مقدس گرفت.

دینداری و ایمان امپراتور از هیچ کس دیگر در قسطنطنیه کمتر نبود. اما این کار او، یعنی نان و شراب از دست کاردینال رومی گرفتن، در نظر رعایایش توهین به کلیسای ارتدوکس تلقی گشت و خود نیز از کرده خویش پشیمان شد. مسیح را به تصور آورد که چین بر چهره افکنده و ترشروی از گنبد زرین سانتا سوفیا بر سر او فرود آمد. اما او احساسات و عواطف خود را برای آنچه خیر رعایایش می‌پنداشت، فدا کرده بود.

---

1) Cardinal Isodore

از این کار چه حاصل دید؟

این کار او مقدمهٔ تدبیری سیاسی بود. شش ماه پیشتر که خلیل پاشا اعلام خطر کرد، قسطنطین در فکر طرح نقشهٔ جنگ بود. اما چون نیروهای جنگی او سخت اندک بود، می‌دانست که باید از خارج کمک بگیرد، و برای به دست آوردن این کمک، دست به سوی غرب یعنی جهان کلیسای کاتولیک دراز کرد. شرط امپراتور برای اتحاد دو کلیسای ارتدوکس و کاتولیک، شکست و انهزام ترکان بود. قسطنطین دو سفیر به دربار پاپ فرستاد.

چهارصد سال بود که پاپ خواهان اتحاد دو کلیسای مسیحیت بود، و اکنون امپراتوری یونانی و ارتدوکس خود این اتحاد را پیشنهاد می‌کرد به شرط آنکه پاپ در مقابل، نیروی جنگی به یاری او برای دفع ترکان بفرستد.

کارگردانان واتیکان بسرودی در سفرای امپراتور نگریستند. هنوز بدگمانی دیرین نسبت به یونانیان در آنان وجود داشت. اما اندیشیدند که فرستادن نماینده‌ای ترد، امپراتور ضرری ندارد. و از اینجا بود که شش ماه بعد کاردینال ایسیدوروس با پنجاه تن از کشیشان و سربازان به قسطنطنیه رسید. آوازهٔ ورود او در همه جا پیچید. اما اهالی حتی پیشتر از ورود او بر وی

خشمگین بودند.

از این رو وقتی که مراسم عشای ربانی برپا شد و امپراتور از دست کاردینال رومی نان و شراب گرفت، مردمان فریاد برآوردند که به آنها خیانت شده است و آنها را تسلیم دشمنان کرده‌اند، و چون نام پاپ در دعای عشای ربانی برده شد، همگی با فریاد بلند ناخشنودی و ناهمداستانی خود را اعلام داشتند.

پس از این مراسم نامبارک کلیسایی، مردم منزجر و ناخشنود در کوی و برزن پراکنده شدند. فرستادگان پاپ، اتحاد کلیساهای ارتدوکس و کاتولیک، و (محرمانه) امپراتور خود را منفور و مطرود شمردند. گرانددوک نوتاروس که از حیث مقام دومین کس پس از امپراتور بود، مردمان خشمگین و ناراضی را تشجیع کرد. او و دسته‌ای از نجبا سخت مخالف اتحاد بودند و شعارشان این بود: «دستار سلطان محمدبهرتر از شبکلاه قرمز کاردینال است.» این نکته کلام و شعار دهان به دهان همه جا پرگشت.

کلیسای باشکوه سانتاسوفیا، چنانکه گفتی طاعون زده شده است، از جمعیت تهی شد. گروه انبوهی که معمولاً در کلیسا اجتماع می‌کردند، راه میخانه‌ها در پیش گرفتند. به جای نماز و دعا در کلیسا در گوشه و کنار خیابانها می‌ایستادند و به موعظه کشیشان موهوم

پرست و خیالباف گوش می‌دادند.  
سخن کشیشان این بود: «یکی از فرشتگان خدا  
شما را حمایت خواهد کرد. کفار ممکن است به شهر  
در آیند، اما فرشته‌ای آبی‌پوش از آسمان فرود می‌آید  
و آنان را دور می‌سازد.»

در برابر دشمنی نیرومند، دین‌میان مردم قسطنطنیه  
اختلاف و پراکندگی ایجاد کرده بود، و خون‌سرد و  
بی‌علاقه به کار دفاع و مقابله، در انتظار معجزه نشسته  
بودند.

و همهٔ این چیزها حاصل یاری گرفتن از فقط  
پنجاه تن مرد از کلیسای کاتولیک بود!

امپراتور احتیاجی شدید به مردان جنگی داشت.  
او که مردی کامل و پخته و، به سبب نجابت و  
ملایمت ذاتی، مدیر و مدبر بود، ناگزیر بود بداند که  
با شمارهٔ آخرین کسی که حاضر به جنگ می‌شود، چه  
اندازه سرباز می‌تواند از رعایای خویش فراهم آورد؛  
و از هیچ کوششی در این راه فروگذار نکرد. به  
هر خانه‌ای سرکشید و از هر مردی از استعداد و میل  
او برای سلاح گرفتن و دفاع شهر هنگام بروز خطر  
پرسش کرد.

این تحقیق و بازرسی را امپراتور به معتمد خویش

فرائزا واگذار کرده بود. فرائزا با رقم درست مردان جنگی نزد امپراتور بازگشت. اما این رقم رضایت بخش نبود. از جمعیتی که تقریباً به صد هزار تن می‌رسید، فقط چهار هزار و نهصد و هفتاد تن اعلام داشته بودند که می‌خواهند و می‌توانند بجنگند. عاقبت سی و پنج هزار تن از مردمان شهر که در سنین سربازی بودند، تحت مراقبت و سرپرستی امپراتور برای دفاع نزد وی گرد آمدند. اما از اینان نیز، برخی از ترس و برخی دیگر از خشم کاری که امپراتور به کلیسای ارتدوکس کرده و کاردینال رومی را برای مراسم عشاء ربانی به قسطنطنیه خوانده بود، از تصمیم خویش عدول کردند و باز پس نشستند.

بسیاری از نجبا و اشراف شهر را، از بیم در محاصره افتادن، ترك گفته بودند. بسیاری از آنها که مانده بودند، با وفا و حاضر به جنگ تا آخرین نفس بودند. اما بقیه، مانند دوك نوتاروس، از اظهار وفاداری به امپراتور سر باز زدند و در پی آن بودند که بینند وضع چگونه می‌شود و به طرف غالب پیوندند. ثروت خویش را مخفی ساختند و بینوایان شهر را در گرسنگی رها کردند. فرائزا می‌دانست که اگر اشراف پولهای مخفی کرده خود را به دولت بدهند، می‌توان سپاه‌هایی مزدور برای دفاع از شهر تجهیز کرد.

در آن روز گاران هیچ‌یک از کشورهای اروپایی سپاهیان ثابت نداشتند. وقتی که جنگی روی می‌داد، مردمان را به مزدوری به‌جنگ روانه می‌کردند. سربازان حرفه‌ای از هر ملتی نیز در دسترس بود، جز اینکه مزد آنها نسبت به مردمان کشور مزدور گیرنده بسیار بیشتر بود.

امپراتور وقتی گزارش فراترا را در باب مأموریت خود شنید که: «در تمام شهر جز مثنی مردمان که برای زن و فرزند و خانهٔ خود حاضر به جنگ‌اند کسی دیگر را پروای جنگ نیست»، چهره درهم کشید.

فراترا آهسته افزود: «این رازی است که باید میان من و شما بماند!» و این راز تا چهار سال پس از سقوط قسطنطنیه، که فراترا داستان چگونگی کوشش امپراتور را برای دفاع شهر و رهایی آن از چنگ دشمن نوشت، فاش نشد.

جنو و ایبها به‌طرفداری از امپراتور یک گروه چهار هزار تنی از مردان جنگجو را برای یاری او، به وی پیشنهاد کردند. اما نه یاری از آن‌گونه که ونیزیان کردند و پس از پیروزی شهر را تاراج کردند. اینان نیز البته جنگجویان مزدور بودند، اما مانند ونیزیان بر آن نبودند که در صورت پیروزی ناخوانمردی کنند. تنها و بزرگترین شخص کارآمد برای مدافعان، جان ژوستی-

نیانی<sup>۲</sup>، ناخدایی بود که در ۱۴۵۳ میلادی (۸۵۷ هـ) با کشتی رسیده بود. ژوستی نیانی مردی درشت اندام و نیرومند و نجیبزاده بود که سربازی پیشه کرده و به میل شخصی برای جنگ و دفاع از حق امپراتور آمده بود. هفتصد تن مرد جنگی با خود آورده بود که از آن میان چهارصدتن سربازان زره پوشیده و سوار نظام ورزیده جنووائی بودند.

اگر سپاهیان آسمانی هم از عالم بالا به کره خاك تزد امپراتوران می آمدند، آن قدر شادمان و خوشوقت نمی شد که از ورود این هفتصد مرد شد. امپراتور، ژوستی - نیانی را فرمانده کل قوا کرد و وعده داد که پس از اتمام جنگ جزیره زیبای لسبوس<sup>۳</sup> را به پاداش به وی ببخشد. و به آرامی به فراترا گفت: «ژوستی نیانی مرد خوبی است و من می توانم با او کار کنم.»

فراترا بالحنی که بدگمانی از آن آشکار بود گفت: «این کار و شغل اوست و برای مقاصد خاص خویش می جنگد.»

امپراتور سخن نخستین خود را تکرار کرد که: «ژوستی نیانی مورد اعتماد است و چشم امید من به اوست.»

گذشته از جنووائیهای گالاتا و مردانی که ژوستی

2) John Giustiniani

3) Lesbos

نیانی با خود آورده بود، هزار و ششصد تن ونیزی و  
غریبان دیگر که چند نسل بود در قسطنطنیه می‌زیستند،  
به یاری امپراتور شتافتند، زیرا جنگ با زندگی و مرگ  
خود آنان ارتباط داشت. همچنانکه برای یونانیان وضع  
چنین بود، و هنگامی که روز آزمایش فرارسید، بسیاری  
از آنان شجاعت خود را به ثبوت رساندند.

کار بعدی امپراتور احضار دو تن خارجی معروف  
بود که در قسطنطنیه می‌زیستند و هر یک در کاری استادی  
و مهارت داشتند. یکی از آنان موسوم به یوهان گرافت<sup>۴</sup>  
که آلمانی‌ای زیرک و معدنکار بود، بیدرنگ نزد امپراتور  
شتافت و اظهار خدمت کرد. اما دیگری که از اهالی  
مجارستان بود و اوربان<sup>۵</sup> نام داشت و در کار توپخانه  
و توپریزی خبره و متخصص بود، نزد ترکان گریخته  
و خود را در اختیار آنان گذاشته بود.

گرافت که به سبب دیر زیستن در قسطنطنیه، یونانی  
را به آسانی حرف می‌زد با خشونت به امپراتور گفت:  
«حقوقی که تو می‌دهی کم است. اوربان بزرگ جثه  
است و شکم خویش و خوردن را دوست دارد. اکنون  
برای ترکان کار می‌کند که مزد او را پول یا تازیانه،  
هر کدام او را بیشتر خوش آید، می‌دهند.»

امپراتور زیر لب گفت: «پاداش اوربان جز سکه‌ای

4) Johann Grant

5) Urbann

زرنیست.» اوربان سابقاً عقیده خود را در باب ریختن توپ عظیمی برای دفاع قسطنطنیه به امپراتور گفته بود. اما قسطنطنیه در تمام صندوقهایش پولی برای پرداخت مخارج کاری که اوربان پیشنهاد می کرد، نداشت. شبها سرد بود و امپراتور اجازه افروختن آتش در قصر بلاخرنی نمی داد. اتاقهای قصر را به شیوه بسیاری از خانه های امروزی از زیر کف گرم می کردند. اما این زمان چوبهایی را که برای گرم کردن کف اطاق بایست به کار رود، برای پختن نان، به نانوائیها برده بودند. امپراتور در سرتاسر زمستان، از هر کجا که میسر بود خواربار فراهم آورده و اندوخته بود تا در مصیبتی که در بهار احتمال وقوعش می رفت، در نمایند و برای آن مثنی جنگجو تیر و کمان، تفنگ و سپر از سلاح خانه فرستاد.

سدی شناور، از زنجیری مستحکم که چوبهای بلند و ستبر بر آن استوار شده بود، ساختند. گفته اند که هر يك از حلقه های آهنین زنجیر به بزرگی و ستبری يك لنکه پای ژوستی نیانی بود. زنجیر یا سد شناور برای آن بود که در هنگام خطر در آب انداخته شود و دهانه زرین شاخ را با آن ببندند، و هر کشتی را که به بندر وارد می شود، مجبور سازند که سهم خود را در خدمت عمومی به شهر و مردمان شهر ادا

کند. امپراتور اعلام کرده بود: «کشتی از هر کجا باشد و بارش هرچه باشد، بدان نیازمندیم.»  
بدین گونه، شش ماه در فراهم آوردن وسایل جنگ و خواربار گذشت، بی آنکه خوابی به چشم مردمان آمده باشد. مردمان ناراحت و عصبانی بودند. فراترا دلتنگ و افسرده بود. اما دوک نوتاروس کناره گرفته بود. امپراتور هرروز با ژوستینیانی و یوهان گرانتر در باب دفاع نظامی شور می‌کرد.

امپراتور هنوز ذخیره‌ای از نیرو و قدرت برای دفاع شهر در اختیار داشت و آن باروهای مستحکم شهر بود. این باروها که در قرن پنجم میلادی ساخته شده و در قرون متوالی مرمت و از نو بنا شده و مستحکم شده بود، این زمان سرحدات امپراتوری بیزانس به شمار می‌آمد. طول این باروها که ظاهراً غیر قابل تسخیر می‌نمود، به بیست و دو کیلومتر می‌رسید و از سه رده تشکیل می‌شد. و بسیار مستحکم و بهترین و قویترین باروهای دفاعی در میان شهرهای اروپا بود. جهانیان همچنان به استحکام و غیرقابل سقوط بون آن اطمینان داشتند.

باروها در سه قسمت ساخته شده بود: در غرب یا در امتداد خشکی، در امتداد ساحل دریای مرمره، و در امتداد ساحل زرین شاخ.

باروی طرف خشکی از کاخ بلاخرنی تا دریای مرمره در حدود ده کیلومتر کشیده شده بود. باروی درونی این قسمت که باروی بزرگ نامیده می‌شد از دوازده تا بیست و یک متر ارتفاع و از چهار تا یازده متر ضخامت داشت و از سنگهای سخت مختلف ساخته شده بود و برجهایی چند پشت آن قرار داشت. باروی بیرونی که نیز برجهایی داشت، از باروی درونی کوتاهتر بود. میان دوباروسکویی به بلندی پانزده متر بود که سربازان در صورت سقوط باروی بیرونی یا پدید آمدن رخنه‌ای در آن، می‌توانستند بر آن اجتماع کنند و به دفاع پردازند. و اینجا بود که جنگ نهایی و تن به تن انجام می‌گرفت.

آن سوی باروی بیرونی خندق بود که هجده تا بیست و یک متر عرض آن بود و در هیچ‌جا کمتر از ده متر عمق نداشت. در هنگام محاصره، پل متحرک را بکلی بلند می‌کردند. دیوارهای تند خندق از سنگهایی چنان صاف و لغزنده ساخته شده بود که ممکن نبود جاپایی برای بالا رفتن در آن پیدا کرد. لوله‌های آب در خندق کار گذاشته و از انظار مخفی کرده بودند که برای آب انداختن از خندق یا رساندن آب به محاصره شدگان به کار می‌رفت. وجود این لوله‌ها در خندق از اسرار دولتی و نظامی بود و فقط امپراتور و

معدودی خاصان مورد اعتماد از آن اطلاع داشتند. در باروهای طرف خشکی هفت دروازه وجود داشت که هر یک در داستان غمانگیزی که پرده از آن برمی‌گیریم سهمی جانسوز دارد.

باروهای طرف دریای مرمره پست‌تر از باروی جانب خشکی بود. زیرا دریا خود نوعی مانع طبیعی به‌شمار می‌رفت. اما باروهای طرف زرین شاخ از این پست‌تر بود، زیرا به سبب زنجیر کلان یا سد عظیم شناوری که مدخل بندر را حمایت می‌کرد، باروی مستبر و مستحکم در این قسمت را لازم ندیده بودند.

این وضع باروهای قسطنطنیه بود.

در نظر آورید که پیش از اختراع توپ، معنی کوشش در غلبه بر باروها چه بوده است در نخستین قدم دشمن با خندق پر از آب و در حقیقت رودخانه‌ای عمیق با دیوارهای صاف و لغزنده، روبرو می‌شد. اگر تدبیری به‌کار می‌زد و از خندق می‌گشت و از دیوار صاف بالا می‌رفت، تازه با باروی بیرونی روبرو می‌شد.

اگر دیوار کوبی ساخته می‌شد که بتواند بارو را خراب کند یا رخنه‌ای در آن پدید آورد، یا نردبانی که بتواند از بارو بالا روند، پشت بارو، مدافعان جنگجو منتظر و آمادهٔ کارزار ایستاده بودند.



یونانیان آمادهٔ جنگ می‌شوند [۱۲۴]

پس از همهٔ این موانع، با باروهای درونی روبه‌رو می‌شدند که خود به تنهایی بزرگترین وسیلهٔ دفاعی بود که به دست بشر ساخته شده بود. هزار سال بود که این باروها موج حملهٔ جنگاوران متعرض را دور ساخته بود.

سلطان محمد دوم اطمینان به پیروزی نداشت.



۱۴

---

### ترکان آماده جنگ می شوند

آوریل ۱۴۵۳ (مطابق ربیع الاول ۸۵۷ هـ) در رسیده بود. چادر سرخ و زرد سلطان محمد بر تپه مقابل دروازه سن رومانوس در دو کیلومتری آن سوی باروها و در فاصله‌ای که امپراتور از کاخ بلاخرنی می توانست آن را ببیند، افراشته شده بود.

قوای ترك شامل جنگاوران سواره و گروههای

پیاده بود که شمار هر يك به هزار تن می‌رسید. اردوی تاراجگران، تیراندازان، سنگ اندازان و نیزه داران در حرکت بودند. مردمان قسطنطنیه از باروها، ناظر فعالیت و تجهیزات عظیمی بودند که پشت گالاتا بر تپه‌هایی، که چندی پیش کاروانهایی حامل خواربار از آن گذشته و به بازار بزرگ شهر آمده بودند، جریان داشت.

ده‌ها هزار دشمن پیش می‌آمدند. پیشاپیش همه سواران ترك بودند که جبهه‌های آنان همچون لفافی روی سبزه‌های کمرنگ دامنهٔ تپه را گرفته بود و شمشیرهای کج آنها در نور آفتاب می‌درخشید. پشت سر آنان اسیران صرب و بلغار و مجار می‌آمدند. اینان را با تازیانه و سرنیزه به‌جنگ واداشته بودند. پس‌ازاینان جنگجویان مزدور مسیحی بودند که برای پول و مزد داوطلبانه بر ضد همکیشان خود می‌جنگیدند.

هر روز بر شمارهٔ لشکریان دشمن افزوده می‌شد. در فاصله‌های معین، دسته‌های گاو که توپهای ترکان را می‌کشیدند، دیده می‌شد.

لشکریان ترك مشغول چادر زدن روی تپه‌های طرف مغرب شهر بودند. چادرها از انتهای شمالی بندر زرین شاخ (تزدیک کاخ بلاخرنی) تا دریای مرمره ادامه داشت.

هنگام روز تا چشم کار می‌کرد بر تپه‌ها، سر باز، اسیر، اسب، و گله‌های گاودیده می‌شد. هنگام شب، شعله آتشی که از چادرها بر می‌خاست و برمه نزدیک زمین منعکس می‌شد، نیمدایره‌ای تشکیل می‌داد که مردمان شهر خیره و با تحسین آمیخته به وحشت بدان می‌نگریستند. ارتباط قسطنطنیه با دنیای خارج قطع شده بود. هیچ کس نمی‌توانست از شهر بیرون برود یا به شهر درآید.

بالای بوسفور، در محل دژ جدید «روملی حصار» هر کشتی حامل خواربار که از دریای سیاه می‌آمد مصادره می‌شد بر باروی دژ توپهایی کار گذاشته بودند که می‌توانست گلوله‌های سنگی به وزن سیصد کیلوگرم پرتاب کند. اگر کشتی مقاومت یا نافرمانی می‌کرد، توپها رابه سوی آن نشانه می‌رفتند. يك کشتی ونیزی را که از فرمان مصادره سر باز زده با يك گلوله غرق کردند و سر نشینان آن را که به آب افتاده بودند دستگیر ساخته نزد فرمانده خود بردند همه آنان را کشتند و اجسادشان را از میان دونیم کردند. ناخدای کشتی را نیز بر سر شمشیری زدند.

از اتفاق، این ناخدا همان کسی بود که فراترانه ماه پیش با کشتی او به دریای سیاه سفر کرده بود. اما گفتمی صد سال از آن مسافرت گذشته و شاهزاده خانمی

که در انتظار شوهر آینده بود، بکلی فراموش شده‌است. این سفاکی به زیان ترکان تمام شد. و نیز بهای قسطنطنیه و جزایر نزدیک که بیشتر فقط برای تفریح و خوشگذرانی در آنجا مانده بودند، این زمان خود را از صمیم قلب در اختیار یونانیان قرار دادند و بر ضد سلطان ترك به جنگ برخاستند

مقر سلاطین دو ملت مخالف، مانند اخلاق و روحیات افراد آنها با یکدیگر متفاوت بود. سلطان محمد در چادری ابریشمین و راه‌راه زندگی می‌کرد و امپراتور در کاخ کهنهٔ بلاخرنی، ترکان ملتی جوان و نیرومند بودند، اما یونانیان ملتی کهنه و وامانده که این زمان همچنان در عالم گذشته زندگی می‌کردند. روح و دلشان مرده بود.

ترکان، چوپان، جنگجو، صحراگرد، و راهزنانی بودند که یک‌شبه ره صد ساله پیموده و در اندک زمان لشکریانی فاتح از کار درآمده بودند بنابر عادت، در خوراک صرفه جو بودند و لب به هیچ مسکری نمی‌آلودند. از لحاظ نظامی بهترین سربازان جهان بودند. با انضباطی سخت و خشن بارآمده و مطیع محض فرماندهٔ خود بودند. شخصیت فرد در جمع و به نفع آن محو بود. این انضباط سخت سربازان را فرمانبردار، خوشخو،

صبور، آرام، و شجاع کرده بود. اما آنجا که پای دین در کار می آمد از جان می گذشتند و خشن و سرسخت می شدند. و این انگیزه آتشین را برای مراحل نهایی جنگ حفظ می کردند.

زبده لشکریان سلطان را سواره نظام تشکیل می داد که آنان را «سپاهی» می نامیدند. سواران زره می - پوشیدند، شمشیر کج می بستند، و نیزه ای دراز و گریزی به آهن گرفته داشتند که می شد آن را از دور پرتاب کرد. کوفتگی و درماندگی سرشان نمی شد. بسا از تیغ آفتاب تا فرونشستن آن تا صدوپنجاه کیلومتر راه را سواره طی می کردند و چون همیشه اسبان یدک و آزاد دنبال لشکریان کشیده می شدند، هر سواری می توانست در موقع لزوم، هنگامی که اسبش گرفته و مانده می شد یا صدمه ای می دید، اسب خود را با یکی از آنها تعویض کند. سوار ترک می توانست پیاده بجنگد، اما اسبش بایست نزدیکش باشد. وقتی که حمله پیاده نظام با موفقیت روبه رو نمی شد، سواران (سپاهیان) عقب نشینی آنان را تأمین می کردند، و جای آنها را می گرفتند.

افسران و فرماندهان لشکریان سواره مردانی سرشناس و مهم بودند. لباسشان فاخر و چادرشان عالی بود. از بالا زدن آستینهای جبه خز و گرانقیمت خود برای گرفتن نعل اسب یا محکم کردن آن پروایی

نداشتند، و این کاری بود که فرماندهان مسیحیان - اگر هم می‌توانستند کمتر بدان تن در می‌دادند.

سلطان محمد به سربازان مزدور مسیحی حقوق و پاداش خوب می‌داد، در حالی که امپراتور از عهدهٔ این کار بر نمی‌آمد. گذشته از این مهندسانی کاردان داشت که به آنان حقوق بیشتر و بهتر می‌داد و پیمان شکنی اوربان مجارستانی نسبت به امپراتور از همین رو بود. اگر سربازی یا فرماندهی یا کسی از سپاهیان، گستاخی یا نافرمانی می‌کرد، پاشاها با شمشیری که به پشت آنان فرو می‌بردند، به کارشان وا می‌داشتند.

اما آنچه نیروی نظامی ترك را سرآمد و بیمانند ساخته بود، وجود «ینی‌چریها» (تازه سربازان) بود. اینان اصلاً عیسوی زادگانی کمتر از پانزده سال و خوش بنیه و قوی بودند که ترکان هنگام تسخیر دهکده‌ها و شهرهای مسیحی، آنان را برگزیده و برای تربیت نظامی به میان خانواده‌های ترك در آسیا می‌فرستادند. مریبان آنها را، که جوان و نیرومند بودند، به انضباط سخت نظامی و عقاید اسلامی پرورش می‌دادند، چنانکه دین و پدر و مادر قبلیشان را از یاد می‌بردند و از دوری آنان متأثر نمی‌شدند. در واقع، باید گفت که ینی‌چریها از همهٔ دیگر سربازان ترك نسبت به مسیحیان خشنتر بودند.

ینی چریها «گروههای ضربت» به شمار می آمدند. تربیت سپاهی سخت و خشن از هر گونه می یافتند. لباس و خورا کشان از بقیه لشکریان بهتر بود.

تربیت ینی چریها بی شباهت به ترتیب کماندوهای امروز نبود. آنان را وامی داشتند که کارهای بدنی سخت بکنند، زمین بکنند، بارهای سنگین ببرند. با غذاهای اندک و درشت بسازند، کارهایی برجسته و نمایان با تحمل رنج و بردباری فوق العاده انجام دهند، و هر فرمانی را چشم بسته و بی چون و چرا اجرا کنند. پس از پایان این تربیتهای سخت، برای پذیرفته شدن و وارد شدن در گروههای نظامی، رسم این بود که فرمانده ضربتهای چنان سخت بر سرتازه سرباز می کوفت که گیج و خون آلود بر زمین می افتاد.

وقتی که ینی چری میان غیر نظامیان راه می رفت، هیچ گاه نمی بایست آهسته و کند راه برود. می بایست عصایی سفید در دست بگیرد، چنانکه همگان او را بشناسند در جنگ کلاهی سفید به سر می گذاشت و مجبور بود که متواضع و مؤدب به آداب سربازی باشد.

هرگز هیچ نیروی نظامی در جهان، چنین شهرتی در بیباکی و قابلیت جنگجویی و فداکاری در راه مقصود به دست نیاورده است. در آغاز، این گونه سربازان از

شش هزار تن بیشتر نبودند، اما در زمان سلطان محمد دوم شماره گروه ینی چری که به قسطنطنیه حمله برد به دوازده هزار تن افزایش یافته بود. پیروزی نهایی بر دشمن کار ینی چریها بود. شهرتی چنان عظیم به دست آورده بودند که صرف حضور آنان در میدان جنگ، خون در تن دشمن می‌افسرد و آنان را وحشت زده می‌ساخت.

برای این لشکر عظیم، دین در درجه اول اهمیت، و بیشتر و برتر از شخص و خانواده و ملت بود. هنگام غروب، همه کس از فرماندهان و سربازان، در دشت وسیع زانو بر زمین می‌زدند و نماز می‌گزاردند. سلطان بر سجاده خویش با شمشیری که روبه قبله قرار داشت نماز می‌گزارد. روز جمعه که روز مقدس مسلمانان و تعطیل عمومی است، هیچ صدایی نه در جنگ و نه برای تدارک جنگ در نمی‌آمد. «هر که در راه خدا بجنگد، چه پیروز گردد و چه شهید شود، پاداشی بزرگ خواهد داشت.» مطمئن‌ترین وسیله بخشوده شدن گناهان فردی مسلمان، شهید شدن در جهاد و در راه خداست و پاداش چنین شهادتی بهشت است.

شب پیش از جنگ، برای آنکه شور و هیجان در سربازان برانگیزند، سلطان درویشان را به چرخ ورقص می‌خواند. چرخ درویشان بنابر اصولی ثابت است

و هر گردش و چرخ رمز و نشان معینی است. درویشان در جامه‌های سیاه بلند که دامنی فراخ داشت، دستار بر سر، و نیمتنه‌ای کوتاه در بر، در خطی طویل به اردو درمی‌آمدند، و با موج و نوسانی آرام و در سکوت محض به جانب سربازان حرکت می‌کردند. بزرگ و رهبر آنان با آهنک خفیف‌دایره زنگی، آهسته برپاشنه پای راست که برهنه بود آغاز چرخیدن می‌کرد. سرش روی بازوی راست خم، دستهایش باز و کشیده و چشمانش در حال جذب نیم بسته بود. آنگاه درویش دیگر به همین منوال شروع به چرخیدن می‌کرد، و پس از او دیگری و دیگری ... تا آنکه همه آن خط طویل به چرخ درمی‌آمد، چنانکه گفתי همه جهان به چرخ درآمده است.

هر لحظه به سرعت چرخش افزوده می‌گشت و در این حال دامن فراخ آنان بالا می‌رفت و در خطی افقی به چرخ درمی‌آمد، تا آنکه راست بر یک پا قرار می‌گرفتند. آنگاه در دایره‌ای گرد دایره‌ای دیگر مسماع کنندگان گرد یکدیگر می‌گشتند و همچنان بر سرعت چرخ می‌افزودند، بی‌آنکه دست و بازو یا دامنشان به یکدیگر برخورد کند. اندک‌اندک چهره آنان تغییر وضع پیدا می‌کرد و کم‌کم به سرگیجه دچار می‌شدند. یک ساعت و نیم همچنان در دایره‌ای گرد دایره دیگر و

هر لحظه تندتر و تندتر می‌چرخیدند. در این حالت زمین زیر پای خویش را از یاد می‌بردند و به هیچ چیز جز خداوند نمی‌اندیشیدند.

سربازان از دیدن این رقص و شور و جذبه، از خود بیخود و دیوانه می‌شدند و برای هر گونه ستم و قساوتی در جنگ - کشتار زخمیان، اسب تاختن بر اجساد و لگدکوب کردن آنها، وجدان کردن سرودست از تن‌ها آماده می‌شدند.

لشکریان سلطان مرکب بود از دوازده هزار ینی چری، بیست هزار سواره، صد هزار پیاده، و گروهی بیشمار اسیران جنگی و چوپانان که به صدای شیپور به نبرد می‌شتافتند. بر روی هم عده لشکریان سلطان، چنانکه فرانزا برآورد کرده بود، به دویست و پنجاه هزار تن می‌رسید، حال آنکه مسیحیان هفت یا هشت هزار تن بیشتر نبودند و می‌بایست از باروهای شهر در طول بیست و چهار کیلومتر دفاع کنند.

پشت سر لشکریان دشمن، توپهای سنگین ترکان کشیده می‌شد. سرتاسر روز دسته‌های گاو توپهایی را که ترکان در مقابل باروی طرف خشکی کار گذاشتند بر روی تپه‌های گالاتا می‌آوردند. توپها در تمام طول بارو با آرایش جنگی کار گذاشته شد.

امپراتور برای کوچک شمردن کار ترکان و تحقیر آنان، دستور داد که هزاران مرد از کشتی نشینان، که بیشتر آنها ونیزی بودند، به صدای طبل و آوازی بیرق-های خود را بانشان شیر سن مارک برافرازند و در طول باروی قسمت خشکی از این سو به آن سو خشن و خشک حرکت کنند.

این البته فقط تظاهر و نمایشی بیش نبوده و با اینهمه سلطان محمد آن را از تپه قرارگاه خود با ناراحتی و اضطراب می‌نگریست. محمد اطمینانی به پیروزی نداشت.

آیا مقدر است که سلطان محمد آن مردی باشد که دیوارهای تسخیر ناشدنی را درهم شکند، یا او نیز مانند دیگران مغلوب خواهد شد؟

سلطان در چادر ابریشمین خود خواب و آرام نداشت. تنها صدایی که از تپه قرارگاه او به گوش می‌رسید، شیهه گاه گاه اسبی و صدای آهسته و منظم گامهای سرباز نگهبان بود. سلطان محمد برخلاف - اسلاف خویش مردی تربیت یافته بود. اما در این شب کتابش نزدیک بستر نیمه‌باز مانده بود. از فرط ناراحتی مجال خواندن آن را نداشت.

با ناراحتی از بستر برخاست و صدراعظم خود،

خلیل پاشا، را احضار کرد.  
خلیل پاشا که فرمان احضار را شنید، دل در سینه‌اش  
تپیدن گرفت. زن و فرزندان را چنانکه گفتی سفری  
دراز در پیش دارد، وداع کرده و بوسید. وی کسی  
بود که دوبار به مسیحیان - شش ماه پیش، و شش ماه  
بیشتر از آن - اعلام خطر کرده و به آنان گفته بود که  
آماده جنگ شوند و آنان نیز آماده شده بودند، و این  
خیانت به ولینعمت بود. مسیحیان را دوست می‌داشت و  
با اینهمه از آنان خراج گرفته بود، و این خود آزمندی  
و طمع بود.

وقتی که خلیل پاشا نزد سلطان بار یافت، رفتار  
سلطان بر حسب ظاهر آرام بود. بنا به رسم و عادت  
ترکان هنگام باریافتن به حضور سلطان، خلیل پاشا  
هدیه‌ای به حضور برد. جامی از سکه‌های زر پر کرده  
و به پای سلطان جوان ریخت.

سلطان هدیه را با حرکت سر پذیرفت. معمولاً سلطان  
با خنده و شوخی با وزیر خود برخورد می‌کرد، زیرا  
جوانی خوش مشرب و اهل سروسرور بود. اما در این  
شب بسیار سخت و تند مزاج شده بود و خطاب به وزیر  
که سر را پایین انداخته بود و از زیر چشم مراقب او  
بود فریاد برآورد: «مشاور گرامی من! من هدیه‌ای  
بزرگتر از این یعنی قسطنطنیه را از تو می‌خواهم!»

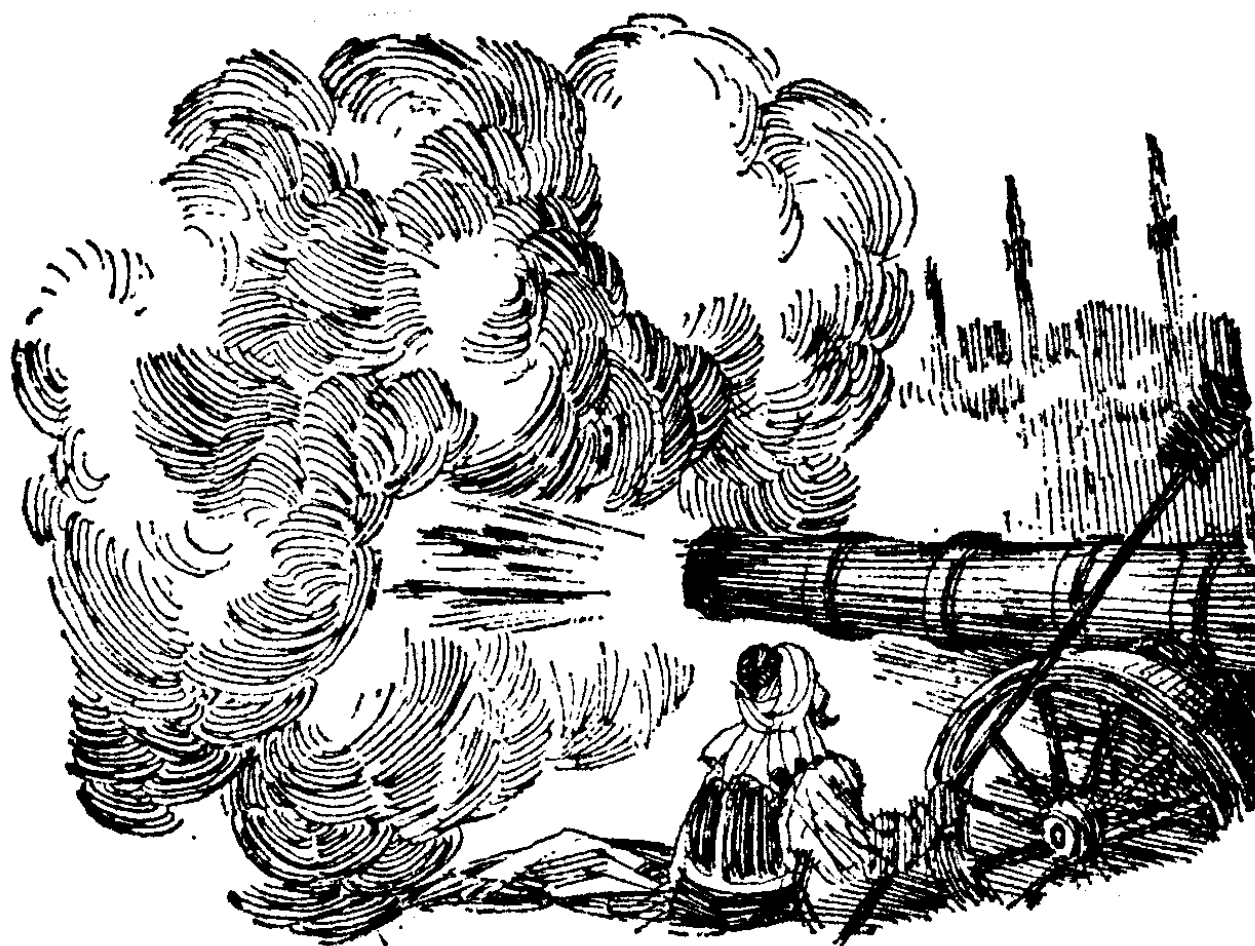
سلطان بزرگترین و برترین چیزی را می‌خواست که به هیچ روی امری مربوط به شخص خلیل‌پاشا و در اختیار او نبود. اما خلیل‌پاشا که پس از آسودگی خیال از جانب سلطان، چنان به ضعف دچار شده بود که نمی‌توانست روی پاهای خود بایستد، موفق شد که به آرامی در پاسخ سلطان بگوید: «اعلی‌حضرتا! خداوندی که این همه سرزمینهای وسیع را بخشی از امپراتوری تو کرده است، این یکی را نیز از تو دریغ نخواهد کرد. من و دیگر چاکران مؤمن و وفادار تو، با شادمانی جان و مال خود را در راه مقاصد اعلی‌حضرت فدا خواهیم ساخت.» سلطان محمد که قوت قلب و اطمینان می‌جست، دلش آرام گرفت.

شبهای دیگر سلطان محمد بالباسی مبدل میان سربازان می‌گشت تا ببیند میان آنان سخن از چه می‌رود. اما اگر کسی او را به جای می‌آورد، جرئت اظهار مطلب را نداشت.

با سرداران خود به مباحثه و مشاوره می‌پرداخت و با مهندسان سؤال و جواب می‌کرد که: از کجا می‌توان به باروها حمله و در آنها رخنه کرد؟ در کدام نقطه می‌توان مین گذاشت؟ کجا می‌توان نردبان گذارد و از بارو بالا رفت؟ اگر نقطه‌ضعفی در بارو هست کجاست؟

ماهها پیشتر با اوربان که از امپراتور گریخته بود، مشاوره کرده و از او پرسیده بود که آیا می‌تواند توپ‌بری بزرگ که بتواند با يك گلولهٔ سنگی بزرگ باروهای قسطنطنیه را خراب کند؟

وقتی که اوربان او را مطمئن ساخت که ریختن چنین توپی امکان دارد، سلطان کارخانه‌ای برای توپ‌ریزی به راهنمایی و تحت تعلیمات او در ادرنه ساخت و مقدار فلزات لازم را خرید و پس از سه‌ماه توپی برنجی و بسیار بزرگ دید که جثهٔ آن چنان عظیم بود که باور کردنی نمی‌نمود که واقعاً توپ باشد. این پیکر فلزی عظیم مهیب و کشنده بیدرنگ راه جنوب را (به سوی - قسطنطنیه) در پیش گرفت.



۱۵

### محاصره

در اثنای آنکه ترکان آهسته آهسته گسرداگرد  
قسطنطنیه رامی گرفتند، هیجان و اضطراب، پشت باروها  
و درون شهر افزایش می یافت. زنان در میدان بازار گاه  
و مردان در میکده ها از یکدیگر می پرسیدند:  
ضریت جنگ چه وقت فرود خواهد آمد؟ امروز یا  
فردا؟ آیا فردا خانه ای خواهند داشت که در آن

## زندگی کنند؟

در سرتاسر زمستان اعصاب مردم قسطنطنیه تحریک شده بود.

زندگی همچنان ادامه داشت، مردان به کار می-رفتند، دکانها باز بود، و بازار گانان در بازار در معاملات چانه می زدند. زنان به خانه داری سرگرم بودند و کودکان در مقابل در خانه های کوچک خون بازی می کردند.

خواربار کمیاب شد. کشتیهایی که قرار بود از جانب مغرب با بار غلات در قسطنطنیه لنگر اندازند، نیامدند. گوشت فقط به سربازان می رسید آن هم به مقدار بسیار کم. نان به تساوی میان همه تقسیم می گشت. اما امپراتور خواهش کرد که پیران مقداری از سهم خود را به جوانان، که بار جنگ بیشتر به دوش آنهاست، واگذارند. ضعفای قوم از ترس بر خود می لرزیدند. توانگران آزمند اموال خود را مخفی می ساختند. خائنان در فکر آن بودند که به موقع وزنه هر طرف را سنگینتر دیدند با او سازند.

اما دسته کوچک جنگجویان مشتاق نبرد بودند. همینکه ترکان به چادرهای خود ریختند، مقاومت بیشتر و سخت تر شد. و تیزیهای مزدور که کارشان نگهبانی و حفظ کاخ بلاخرنی بود، هرچه خطر نزدیکتر می شد

آرامتر و سرسخت‌تر می‌شدند. جنو و اییها، زبده‌ترین همه جنگجویان ناشکیبا، در انتظار جنگ بودند. یونانیان دیندار و مؤمن آمادهٔ مرگ در راه امپراتور و کلیسا بودند.

امپراتور هرگز دیگر بر تختش در کاخ بلاخرنی نشست. هر روز سوار بر اسب سرتاسر طول باروها را بازدید می‌کرد. وسایل و تجهیزات دفاع را زیر نظر می‌گرفت و به مردمان در کارهایشان دل می‌داد. ناخدا ژوستی‌نیانی و یوهان گرانت نیز سوازه در رکاب امپراتور خاکریزها و باروها را آزمایش می‌کردند.

ژوستی‌نیانی پایه‌های بارو را، آنجا که میان دروازهٔ سن رومانوس و کاخ بلاخرنی بود، نشان داد و گفت: «ضعیفترین و خطرناکترین نقطه اینجاست. رودخانهٔ لوکوس<sup>۱</sup> زیر باروراسوراخ ساخته و راه باز کرده است.» یوهان گرانت نیز تصدیق کرد و گفت: «باید اینجا را مرمت کرد و مستحکم ساخت.»

امپراتور تا آخرین پیشیزی را که منابع ضعیف در آمد کشور در اختیار او گذاشته بود، برای وسایل جنگ و تهیهٔ سرباز مصرف کرده بود. هیچ‌کس در جهان آن روز نمی‌توانست باور کند که امپراتور را امکان مرمت

1) Lycus

و تعمیر و استحکام باروهای قسطنطنیه نیست! تصور کردنی نبود که شهری که پیشتر چنان آباد و ثروتمند بوده است، بسختی از عهده دستمزد و حقوق کارگران و سربازان برآید.

اما این کار وظیفه و تعهدی مهمتر از هر چیز دیگر بود و امپراتور ناچار برای تأمین پول - اگرچه به بهای لنگ گذاشتن کارهای دیگر تمام می‌شد - دست به کار شد. با صرفه‌جویی، فروش برخی چیزها، و بستن مالیات بر مردمان تا آنجا که ممکن بود، سرانجام با کمک فراترا موفق شد مبلغ هفتاد هزار سکه بیزانسی گرد آورد. همه مقصود او چنانکه متخصصان تذکر داده بودند، مرمت و تقویت باروها بود؛ یعنی زندگی دوباره شهر. هیچ‌یک از این سکه‌ها برای مصرف دیگر نبود.

آنگاه امپراتور دوتن از مردان کلیسا - دوکشیش به نام نیکودموس<sup>۲</sup> و مانوئل جاگاریس<sup>۳</sup> را فرا خواند.

کشیشان در جامه‌های سیاه‌خود، با چهره‌های رنگ-پریده که تضادی با رنگ قهوه‌ای ریش مجعدشان پیدا کرده بود، آرام و موقر در حضور امپراتور ایستادند.

2) Nicodemus of Rhodes

3) Manuel Jagaris

امپراتور یکی از سه کیسه را که روی میز بود برداشت و به کشیشان گفت: «ما اینها را از صرفه جویی و پس از چهار ماه کار و کوشش و جستجو در سرتاسر قسطنطنیه به دست آورده ایم. این پولهای طلا برای آخرین دفاع از شهر در مقابل دشمنان است. ما شمارا معتمد و امین خود می‌شماریم و آنها را در اختیار شما می‌گذاریم.»

دستورهای لازم برای حفظ و مصرف پولها، داده شد و سپس یکی از کشیشها يك کیسه و دیگری دوتای دیگر را برداشت و آرام و آهسته از حضور امپراتور مرخص شدند.

اما هیچ گاه این کیسه‌های زر در مقصود نهایی آنها به کار نیامد. چند ماه بعد هنگامی که شهر به دست دشمن افتاد، برخی ازینی چریها آن سه کیسه هفتاد هزار سکه‌ای را از زیر خاک در آوردند. کشیشان هر گروپولی را که به آنها سپرده شده بود، پس نداده، آنها را برای خود مخفی ساخته بودند. همان قسمت از جبهه که قرار بود با این پولها تقویت شده و مستحکم گردد، اول بار درهم ریخته شد، زیرا به کارگرانی که در آنجا کار می‌کردند، هرگز مزدی داده نشد.

در دوازدهم آوریل (دوم ربیع‌الثانی) توپهای دشمن باروهای طرف خشکی را گلوله باران کرد. توپ

بزرگ به کار افتاد و پایه‌های شهر و باروها به لرزش و تکان درآمد.

در طی هفته‌های پیش، مردم قسطنطنیه ترکان را دیده بودند که اجتماع می‌کنند. چنانکه گویی برای رژه‌ای آماده می‌شوند. نخست با شادمانی و خوشحالی نزدیک خاکریز و بارو گرد آمدند. اما ترس آنان را فرا گرفت و باناله و فریاد از آن دور شدند و در کوچه‌های تنگ شهر خزیدند. در سانتاسوفیا، که چندی پیش چنان توهین و بی‌اعتنایی بدان کرده بودند، ازدحام کردند، و تصویر مریم بر سر گرفته، در کلیسا حرکت کردند.

اما چشمان مریم در مقابل این لابه خودپسندانه و خروش رعدآسای توپها که همچنان ادامه داشت، بسته بود.

روی باروها جنگجویان و فرماندهانشان بی‌هراس و با جدیت سرگرم دفاع از شهر بودند. مدافعان نمی‌توانستند متقابلاً به ترکان تیراندازی کنند، زیرا مهمات آنها محدود بود و بایست برای روز خطرناکتری که می‌دانستند در پیش است، ذخیره شود. گذشته از این، توپ سنگینشان از ترس این که مبادا نیروی انفجارش باروهای کهن را که بر روی آن نصب بود بلرزاند و درهم شکند، هرگز مورد استفاده قرار نگرفت.

اما آنچه از دست مشتی جنگجو برمی آمد، دلیرانه انجام دادند. این زمان که هنگام کار در رسیده بود، یونانیان و ونیزیها و جنواییها همگی بدون استثنادلیر و از جان گذشته بودند. ژوستینیانی و امپراتور بی آنکه از کوفتگی چین به چهره آورند، نمی خوا بیدند و همواره در هرجا، اولی برای اداره جنگ و دادن دستورهای لازم و دومی برای دل دادن و نیروبخشیدن به مدافعان، حاضر و ناظر بودند.

هر روز و همه روز و سرتاسر روز توپهای ترکان به گلوله باران و تخریب ادامه دادند. تا آنکه قسمت بزرگی از باروی بیرونی درهم شکست و فروریخت. اما شب هنگام یونانیان خزیده و سینه مال به آن سو، پشت دیوار رفتند و با استفاده از تاریکی شب رخنه‌ای را که در دیوار ایجاد شده بود، مرمت کردند. سنگهایی را که از دیوار فرو افتاده و شکسته بود برداشتند و از هرجا که ممکن می شد، سنگ آوردند و به جای آنها نهادند. تشکهای بسیار را به هم بستند و با عدلهای پشم و پوست، گاو در نقاط ضعیف نهادند تا اثر ضربت گلوله‌ها را خفیفتر کنند.

هر روز در سپیده دم، ترکان باروها را در نقطه‌ای که روز پیش خراب کرده بودند، مرمت شده و ظاهرآ به استحکام روز قبل می یافتند.

ناگزیر برای اینکه مدافعان را سرگرم و مشغول سازند، به جانب باروهای طرف دریا رفتند و نردبان بلندی به بارو گذاشتند اما قیر مذاب و سرب گداخته بر سرشان ریخته شد و سوزان و نالان خود را به دریا انداختند.

وقتی که در صدد نقب زدن از زیر بارو برآمدند، یوهان گرائت، که آواز خطر را به گوش شنید، چهار نعل به قصر بلاخرنی تاخت و از امپراتور درخواست کرد که بد محل واقعه بیاید. این زمان رفیق یکدیگر بودند و تشریفات و آداب از میانشان برخاسته بود.

امپراتور بیدرنگ سوار شد و به دنبال گرائت بر روی سنگهای ناهموار به حرکت درآمد، و چون به «دروازه کج» میان کاخ بلاخرنی و دروازه سن رومانوس رسیدند، توقف کردند.

گرائت از اسب فروجست و گوش خود را به زمین چسبانید و آهسته گفت: «گوش کنید» در همین حال صورت پهن او از خشم سرخ شده بود.

مطمئناً صدای خفیفی از کنده شدن خاک شنیده می‌شد. گرائت به رفیق خود تبسمی کرد و نقشه خویش را برای او شرح داد.

مدافعان بی آنکه در انتظار فرا رسیدن شب بمانند

گوگرد در نقب دود کردند تا همه کسانی را که در نقب هستند یا بعداً بدان داخل خواهند شد، خفه سازند.

ترکان کوشیدند که چهارده جا زیر بار و نقب بزنند، اما هر بار و در هر جا نقشه و حمله آنها باگوگرد، مواد متعفن، و آتش و آب عقیم ماند. يك بار ترکان و یونانیان در نقب به یکدیگر برخوردند و جنگ تن به تن کردند. اما دشمن توفیقی به دست نیاورد.

مدافعان دلیر و گوش به زنگ و آماده بودند. اما شبها کوتاهتر می‌شد و این کوتاهی کار مرمت دیوار و مدت استفاده از تاریکی را می‌کاست. باروی بیرونی زودتر از آنکه تعمیر کنندگان بتوانند رخنه آن را بگیرند، فرو ریخت.

مردمان درون شهر همینکه خبر فرو ریختن بارو به گوششان رسید، بر خود لرزیدند. به جای اینکه کمکی به دفاع شهر بکنند، نزد کشیشان شتافتند و در کلیساها پنهان شدند.

در هجدهم آوریل، (هشتم ربیع‌الثانی) شش روز پس از گلوله باران، شکاف بزرگی در بارو پدید آمد و دوتا از برجها سقوط کرد.

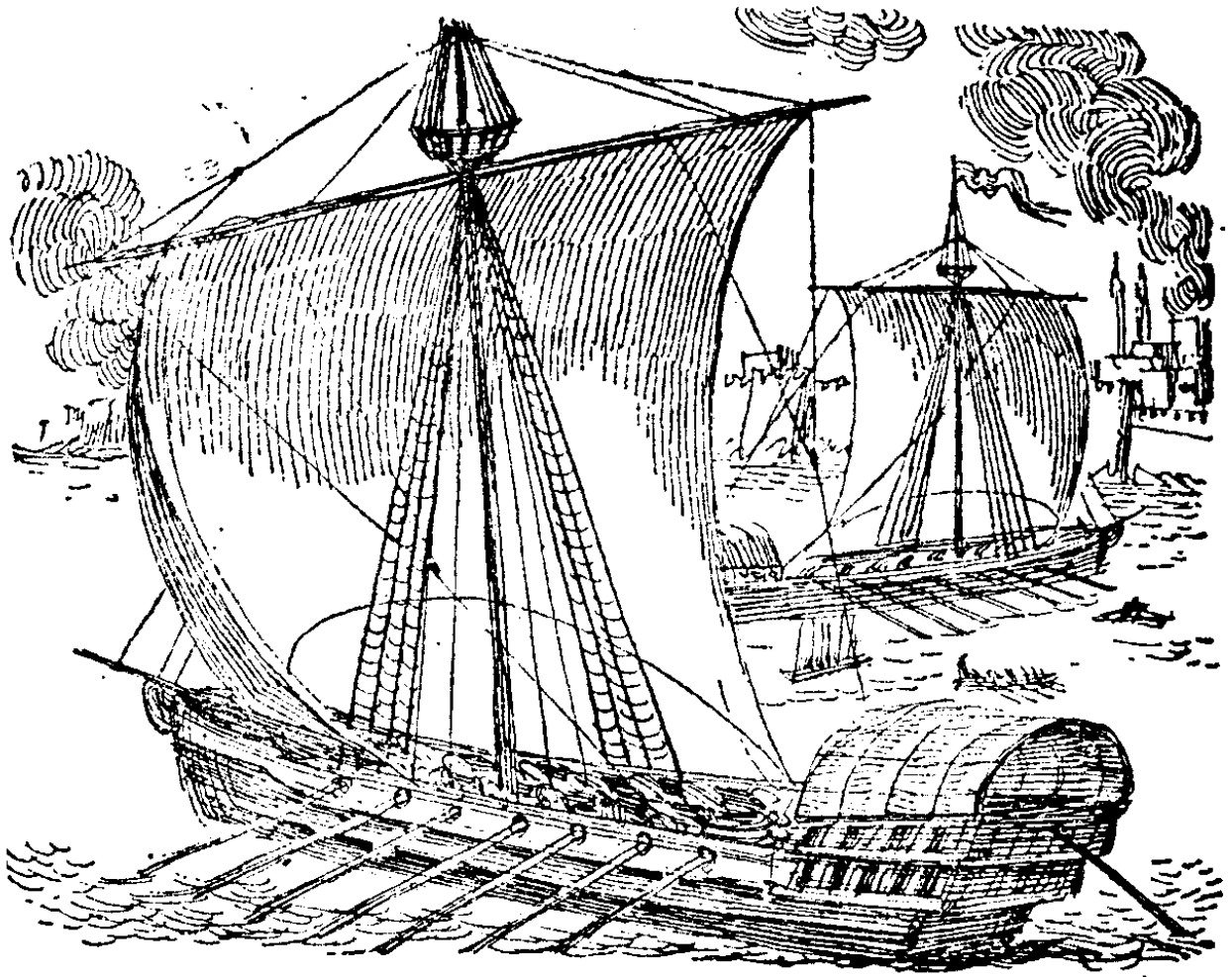
این توفیقی برای سلطان محمد بود، و بیدرنگ دستور داد که به شهر حمله کنند.

شب نوزدهم آوریل (نهم ربیع‌الثانی) پیاده نظام

ترك با فینه‌های قرمزشان، سواران زره‌پوشیده، تیر-اندازان، ونیزه‌داران پیش آمدند. با قلابهای درازی که به نیزه‌ها بسته بودند، شاخه‌های مو و عدلهای پشم و پنبه را که یوانیان با آنها رخنه‌های دیوار را گرفته بودند، بیرون کشیدند و آتش زدند. امامدافعان دردم آتشها را خاموش کردند. سربازان ترك کوشیدند که از بارو بالا روند اما یوانیان آنها را پس زدند و تلفات سنگینی به آنان وارد ساختند. چنانکه فریاد زخمیان آنها در خانه‌های شهر به گوش زنانی که در برابر تصویر مریم زانو زده بودند و دعا می‌خواندند رسید.

در بحبوحه و شدت جنگ، خواب به چشم هیچ کس نرفت.

در مدت چهار ساعت جنگ شدید شبانه، ترکان دویست تن کشته دادند و سلطان محمد مجبور به عقب‌نشینی شد و با خشم به شکست تن درداد.  
مشتی از جان گذشته، صد هزار سپاه مهاجم را باز پس راندند.



۱۶

## کشتیهای فاتح

بر خورد بعدی در دریا روی داد. نیروی دریایی ترکان از سایر نیروهای جنگی آنها ضعیفتر بود. اگر خداوند زمین را به آنان داده بود، در عوض دریا را به مسیحیان واگذارده بود. ترکان مردمانی صحرانشین و از دریا و راههای آبی بیگانه بودند. سوارکارانی زبر دست و عالی، اما در کار کشتیرانی و کشتی سازی عامی و بی

اطلاع بودند. این نکته سلطان را نومید نساخت. البته شهری را که در محاصره گرفته بود، نزدیک بود که از گرسنگی از پای درآید، اما کشتیهای نجات و حامل خواربار و سرباز هر لحظه ممکن بود از غرب برسد و ترکان را شکست دهد.

سلطان محمد برای مقابله با چنین پیشامدی، کشتیهای جنگی فراهم آورد. از مصر و سوریه و بالای تنگه بوسفور و از هر بندری که ممکن بود کشتی کرایه کرد. مجموع کشتیهایی که فراهم کرده به سیصد می‌رسید، اما چگونه کشتیهایی! غیر از هجده کشتی جنگی که بی-سلاح و مردان کارزار بود، بقیه، کشتیهای کوچک روباز بودند.

کشتیهای دشمن در وضعی آشفته و نامرتب به جانب قسطنطنیه به حرکت درآمدند و از هلسپونت و بوسفور با آواز شیپور و طبق غوغای سرنشینان خودش پیش آمدند، و چون بیرون از سد شناور در مدخل بندرگاه رسیدند، به شکل هلال اجتماع کردند.

باردیگر مردمان قسطنطنیه از پارو بالا رفتند و بی‌سروصدا ناظر کشتیهایی که هر یک در وضع جنگی قرار می‌گرفت، شدند.

کشتیهای امپراتور در بندرگاه درتزلزل و اضطراب بودند. ماهها پیشتر، وقتی که امپراتور یقین کرد که

سلطان محمد سر جنگ دارد، از جنووا و ونیز کشتیهای جنگی، و سرباز و مهمات به یاری خواسته و این تقاضا را به خاطر مسیحیت کرده بود. آنان نیز قبول و وعده مساعد داده بودند. آن زمان که امپراتور یاری خواسته بود ژوئن ۱۴۵۲ بود و این زمان آوریل ۱۴۵۳ بود و هنوز کمکی نرسیده بود.

درست در همین موقع که امید مسیحیان به نومیدی بدل شده بود، شبی از کنار افق نمایان گشت.

یونانیان که از سر بارو و دست به پیشانی، چشم به افق مغرب دوخته بودند، پنج کشتی دراز در فاصله دور میان مه دیدند که یکی پس از دیگری با عرشه‌های بلند و بادبانهای برافراشته و پر باد و چهار گوش، پیش می‌آیند.

مردمان از خوشحالی فریاد برآوردند. سرانجام کشتیها رسیده بودند، و ممکن بود که حامل غلات، شراب، روغن سربازان، و ملاحان آماده کارزار باشند! دست تکان دادند فریاد کردند کلاه به هوا انداختند، و کودکان را سردست بلند کردند تا کشتیها را ببینند. با دقت افق دور را نگاه کردند که ببینند کشتیهای دیگری به دنبال آنها هست یا نه. اما از کشتیهای دیگر خبری نبود.

فقط پنج کشتی از سیصد کشتی که وعده داده

بودند، آمده بود.

اما این پنج کشتی مجهز به مردان جنگ آزموده جنووايي و ونیزی بود که با تهور تمام به جانب کشتیهای ترك که به شکل نیمدایره متوقف شده بودند، پیش آمدند.

بعدها معلوم شد که کشتیهای مسیحیان را بادهای مخالف در سراسر ماههای مارس و آوریل معطل کرده بود و فقط صبح روز بیستم آوریل، هنگام طلوع آفتاب، چشم سرنشینان پنج کشتی سرانجام در آسمان مه آلود به گنبد کلیسای سانتاسوفیا افتاده است.

اما این زمان، باد موافق و پشت سر آنها بود و با فریادهای ریشخند راست پیش آمدند و هر پنج به کشتیهای ترك حمله ای مرگبار بردند.

از باروهای شهر و از ساحل اروپایی گالاتا ساحل آسیایی قلمرو ترکان، هزاران مسیحی و مسلمان، یکسان ناظر صحنه نبرد بودند.

سلطان که این خبر بدو رسید، بیدرنگ سه کیلومتر راه از چادر خود تا ساحل گالاتا تاخت تا ببیند چه پیش آمده است.

کشتیهای ونیزی هر لحظه نزدیکتر می شدند و چون راست و خدنگ روی آب نشسته و بلندتر از کشتیهای کوچک ترك بودند، در نيزه زدن وزوبین انداختن و

دفع هر کس که می خواست به کشتی نزدیک شود، موفقیت و تسلط بسیار بر کشتیهای ترك داشتند. ملاحان کار - آزموده از هر جهت آمادهٔ تعرض یا دفاع بودند. زره و پوشش آنها در مقابل تیرهای دشمن و سلاحهای کوچک پرتابی آنان مقاومت می کرد. چلیکهای آب که برای خاموش کردن هر گونه آتشی که از طرف دشمن می آمد، حاضر و آماده بود، تبرزینهایی با خود داشتند که هر کس را که جرئت نزدیک شدن به کشتی می - کرد بر سر بکوبند یا دست قطع کنند.

خلاصه بایبیاکی و جسارتی از سر دیوانگی و خشم به کشتیهای دشمن تاختند. در این وقت، با بالا آمدن آفتاب باد فرو ایستاد، و این امر کشتیها را به حالت ثبات و سکون در آورد و نبرد واقعی آغاز شد.

کشتیهای ترك می کوشیدند که آنها را محاصره کنند. اما جنوب و اوایبها از برج دکلهایشان تیر و نیزه به آنان پرتاب کردند. از بالای داکل و از عرشه و قسمت مقدم کشتی سنگهای بزرگ به کشتیهای کوچک ترك در اطراف خویش انداختند.

نتیجهٔ جنگ برای ترکان مصیبت بار بود. فریادهای شادی از دیوارهای شهر بابرگشتن و غرق شدن کشتیهای دشمن یکی پس از دیگری و به آب افتادن ترکان در اثر گلوله‌های مسیحیان، برخاست. دریا چنان پوشیده

از کشتیها و مردان مغروق بود که آب بسختی دیده می‌شد.

جنگ تا سه ساعت ادامه داشت.

سلطان محمد در طول ساحل بالا و پایین می‌رفت و فریاد و دشنام بر می‌آورد: «ترسوها! احمقها!» و به آواز بلند به کسانی که به کشتی دشمن درآیند، وعده پاداش و انعام می‌داد، و فراریان را به مرگ تهدید می‌کرد، درحال خشم اسبش را راست در دریا راند، درحالی که شل بلندش از پشت سر در آب کشیده می‌شد. سپس به دریاسالار خود بانگ زد: «یا اینها را از بندر بران، یازنده به ساحل برنگرد!»

دریاسالار آنچه از دستش برآمد کرد. به سربازان خود فرمان داد که به هر قیمت هست به کشتیهای دشمن نزدیک شوند و خود کشتی کوچکش را به جانب یک کشتی ایتالیایی راند.

اما شکست سلطان قطعی و کامل شده بود. گفته‌اند که سلطان در آن روز همه آن سیصد کشتی و ده هزار سرنشین آنها را، که برخی از آنان از بهترین جنگاوران بودند، از دست داد. با آنکه دریاسالار سخت زخمی شده و یک چشم خود را از دست داده بود، سلطان او را از همه افتخارات و مناصب و اموالش محروم ساخت. زندگی دریاسالار در راه دفاع از سربازان خویش تباه

شد. غلامان او را به خواری روی زمین خوابانیدند و به چوب بستند.

مسیحیان حتی يك سرباز هم از دست ندادند. در غروب آفتاب که باد دوباره برخاست، بادبانها پرباد شد و ونیزیها کشتیهای خود را به طرف بقية السیف دشمن به جانب سدشناورپیش راندند و همینکه به بندر رسیدند باروهای خواربار و شراب و سرباز و روغن خود را خالی کردند.

در این زمان، یکی از کشتیهای تندرو و سبك يونانی، از شادی پیروزی بادبان برافراشت تا در دریا به جستجوی کشتیهای دیگر رود. سرنشینان آن لباس سربازان ترك پوشیدند و بیرق قرمزترکان را برافراشتند و موفق شدند که بی آنکه کسی متعرض آنان شود به دریا درآیند.

شادی مردمان شهر از حد افزون بود. پس از شش ماه نخستین بار بود که مردمان شهر در يك چیز با یکدیگر اتحاد پیدا کرده بودند و آن شادی پیروزی بود.

این نبرد درخشان، ممکن بود که وضع جنگ را عوض کند. سلطان جوان، گرفته، آشفته، و دلسرد شده بود. مینها کاری از پیش نبرده، و حمله به شکست منتهی شده و کشتیها رسوایی و مصیبت به بار آورده

بودند. سلطان آمادهٔ ترك محاصره‌ای بود که مدت يك سال شب و روز برای آن کار کرده بود، و می‌خواست عقب‌نشینی کند.

خلیل پاشا، صدراعظم مورد احترام او که هنوز نگران کار دوستان عیسوی خویش بود، از این امر خوشنود شد. تصمیم سلطان را تأیید کرد و گفت که تسخیر شهر جز با حمله از دوسوی، از طرف دریا و از طرف خشکی، میسر نیست و چون به بندر نمی‌توان دست یافت، حمله‌ای که موفقیت‌آمیز باشد، چنانکه سلطان آزموده، غیر ممکن است. سد شناور شکست ناپذیر است. گذشته از آنکه پنج کشتی نیرومند با مردان کارزار دیده‌ای که قدرت شیطانی خود را به ثبوت رسانده‌اند، حمایت می‌شود.

خلیل پاشا از زیر مژگان چشم به ولینعمت خود دوخت.

در این حال سیمای سلطان سخت دگرگون شد، چنانکه خلیل پاشا نتوانست دریابد که نشانهٔ خشم و نومیدی یا تبسمی انتقام‌جویانه است.

شاید با همه تدبیری که خلیل پاشا برای انصراف او از حمله به کارزد، فکری به او تلقین کرده بود، و شاید هم سلطان با زیرکی و توداری ذاتی خود، راهی برای پیروزی یافته بود.

شهر را جز با دو حمله، یکی از طرف خشکی و دیگری از طرف دریا، هرگز نمی‌توان تسخیر کرد.

روز بعد صد گلوله توپ به طرف سدشناور پرتاب شد که حتی برخی از آنها روی گالاتا ریخت، و این بیشک تظاهری برای منحرف ساختن توجه مردمان بود. مردمان، هر چند وحشتی که برای آنها از ریختن چند گلوله بی‌اهمیت ایجاد شده بود زیاد نبود، قدرت آن را در خود ندیدند که از باروی پست بندر بالا روند و ببینند که دشمن چه دسته گل تازه‌ای به آب داده است. اما آنچه دیدند کار انسان نبود! فقط قدرت تاریکی بود که توانسته بود این معجزه مرگبار را تحقق بخشد.

از منظر قصر بلاخرنی و دیوارهای شهر دیدند که از تپه‌های پشت گالاتا کشتیهایی به طرف خشکی می‌آیند! بیست، سی، چهل، پنجاه؛ شصت کشتی شمرند که یکی پس از دیگری آرام آرام از تپه سرازیر شده و به طرف بندر می‌آیند.

فکر از جای رفته سلطان محمد به کار افتاده بود، با سرعتی که خاص او بود، آنچه را در یک شب انجام داده بود، کامل ساخت - هر چند ممکن بود که آن نقشه را از مدنها پیش طرح کرده باشد. کسی چه می‌داند.

چوبهای بلند و قطور که با روغن گوسفند و گاو چرب شده بود، بر زمین گالاتا ریخته بودند و کشتیها را بر غلتک روی این چوبهاروی زمین به پیش می‌راندند. برخی از کشتیها را گاوها و برخی دیگر را مردمان با قرقره می‌کشیدند. دوراهنما نیز در پیش و پس کشتی قرار داشتند و بادبانها را روبه باد باز کرده بودند.

در اثنايي که کشتیها بردامنه تپه روی زمین حرکت می‌کردند، ترکان بشدت فریاد برآوردند و آواز فتح و پیروزی سردادند.

در يك شب هشتاد کشتی سی پارویی در بوسفور، از «روملی حصار» از خشکی گذشت و به بندر زرین شاخ آمد.

این تدبیر جنگی بسیار عالی بود، و سلطان این زمان می‌توانست یونانیان را مجبور سازد که به جای اینکه از دو جانب مثلث شهر را دفاع کنند، از سه طرف سرگرم و گرفتار باشند. جنواییهای گالاتا را در وضعی قرار داده بود که از آنجا هیچ گونه کمکی، اگر هم می‌خواستند که به محاصره شدگان بکنند، نمی‌توانستند. ارتباط خود او نیز میان چادرهای لشکر و «روملی حصار» کاسته شده بود.

سلطان محمد هرگز از عهده چنین شاهکاری خارق العاده جز با کمک جنواییها بر نمی‌آمد. اینان نه-

تنها به او اجازه دادند که به شهر آنها در آید، بلکه طناب و غلتک و روغن نیز به او فروختند. امپراتور را دشمنی چنین زورمند و توانگر و باتدبیر و همسایگان مسیحی‌ای چنان بی‌وفا، طماع و بدین‌اندازه احمق بود!

فردای روزی که کشتیهای ترك از خشکی گذشتند، امپراتور و ژوستینیانی پشت خاکریز بارو ایستاده بودند و به بندر زرین‌شاخ می‌نگریستند.

از همه باروهای گرد شهر، باروی این قسمت پست‌تر و نازک‌تر بود. در حقیقت باید گفت که به مناسبت وجود ساحل و بندر که خودحفاظ و مانعی به‌شمار می‌آمد، در این‌جا بارویی وجود نداشت. یونانیان به چشم می‌دیدند که امنیت آنها در خطر افتاده‌است. کشتیهای دشمن به آسانی در حالی به آب افتادند که تا کنون هرگز نتوانسته بودند چنین نفوذ کنند. ژوستینیانی گفت: باید این کشتیها را نابود ساخت.

بارانداز گالاتا که وی بر آن می‌نگریست مرکز جنب‌وجوشی سخت شده بود. در سپیده دم ترکان شروع به ساختن پلی متحرك کردند که بندر را از گالاتا به نقطه‌ای بلافاصله پشت باروهای طرف شمال وصل کند. حتی مشغول به هم بستن چلیکهای شراب با طناب بودند. مانند مورچگان به انبوهی دررفت و آمد و بردن و آوردن

و خالی کردن بار بودند.

امپراتور و ژوستی نیانی در کار خویش مصمم شدند. امپراتور نگهبان خاص خود، نیکلا، رافرستاد تادوازده مرد را که تدبیر دفاع به عهده آنان بود فراخواند و اینان در ظرف یک ساعت در کاخ بلاخرنی جمع شدند. جلسه مشاوره بی سروصدا و محرمانه و بی هیچ گونه تجمل و تشریفاتی تشکیل شد.

نتیجه مشاوره آن بود که چهار شب بعد مدافعان حمله متقابل کردند. نقشه جیمز کوکو ناخدای دریای سیاه آن بود که با حمله‌ای ناگهانی، کشتیهای دشمن را آتش بزنند. عده‌ای سرباز داوطلب این کار شدند، و ناخدا جیمز خود هدایت حمله را به عهده گرفت.

دو ساعت پیش از طلوع آفتاب دو کشتی مساح امپراتوری، که دو کشتی کوچک و نیزی آنها را همراهی می‌کرد و حامل سربازان و مواد لازم برای آتش زدن کشتیهای ترك بود. بی سروصدا از لنگرگاههای خود به راه افتادند. اما همینکه آغاز حرکت کردند، نوری از برج گالاتا تابید و روشنی به اطراف پراکند. ملاحان برجای خشک شدند و پاروها را بیحرکت نگاه داشتند. کوکو که برای حمله ناشکیبا بود، آن نور را که در حقیقت اعلام خطری بود، به چیزی نشمرد و کشتی خود

را آرام به طرف کشتیهای ترك كه در بندر تاريك لنگر انداخته بودند، راند.

ناگهان با يك غرش توپ، کشتیهای ترك به فعالیت پرداختند.

کشتی کوکو که پیشاپیش می رفت بلافاصله معدوم شد و خود کوکو هلاک گردید. آنگاه بزرگترین کشتیها مورد حمله قرار گرفت و روی آب سرگردان شد.

برخی از جنوواييهای گالاتا آشکارا نقشه‌های امپراتور را بر سلطان محمد فاش ساخته بودند. خنده ترکان در کشتیهایشان در تاریکی شب طنین افکند. دو کشتی یونانی عقب نشینی کرد و با آنکه هشت کشتی ترك از بندر آنها رازیر آتش گرفت. چون سرباز و تفنگ داشتند، مسخر نگشتند. جنگ تا سپیده صبح طول کشید و سرانجام دو کشتی سالم و تندرست به لنگرگاه خود بازگشتند.

اما ملاحان کشتی سرگردان شده باز نگشتند. سربازان کشتی دیگر آنان را دیده بودند که به طرف ساحل شنا می کنند. و چون آنها را سرشماری کردند، چهل تن مفقود بودند.

امپراتور سراسر شب را به بستر نرفت. در مقابل تصویر مریم زانو زده بود و برای نجات آن چهل تن دعا می کرد. هنوز زانو بر زمین نرده بود که فریاد زیرو

جانسوز و ترسناکی شنید.

این، آواز زنی پیشخدمت بود که صبحانه امپراتور را می‌آورد و از زیر قصر باروها را می‌نگریست. زنان و مادرانی که شوهران و فرزندان‌شان آن شب بیرون رفته و باز نگشته بودند، نیز این صدا را شنیده و به طرف خاکریز هجوم برده و با وحشت به بندر نگرسته بودند. در طرف دیگر ساحل چهل سرب‌بی‌جان هر یک بر سر چوبی زده شده بود. یونانیان بر سر بارو اجتماع کرده ناله و شیون سردادند. امپراتور سوار بر اسب با چشمانی اندوهبار به این منظره می‌نگریست.

تنهایی، اندوه بی‌اندازه، و صدای سلاح وزرهی که بر تن داشت، او را به دنیای تصمیم و عمل بازگرداند. گابریل ترویزانو<sup>۲</sup>، ناخدای ونیزی مأمور کشتیهای یونانی، رو به روی امپراتور ایستاده بود. وی مردی کوتاه قد و سنگین و زمخت بود. رطوبت و شوری دریاوشاید هم سالخوردگی پیش‌رس او، موهای قهوه‌ای ریشش را به سفیدی آمیخته بود و چهره ناخراشیده ملاح‌وارش قرمز و خشمگین بود. گابریل فریادی وحشیانه برآورد و گفت: «ما باید دوستان دشمن را سر از تن جدا کنیم.»

گابریل نقشه‌ای داشت اما از امپراتور اجازه‌ای

نگرفت. چند روز پیشتر دو هزار ترك در نبرد دریایی در دهانه بندر گرفتار یونانیان شده و هنوز زنده و در اسارت بودند. ظهر آن روز به تلافی، سردیویست تن از اسیران ترك را بر سرچوبها کرده بر پاروهای شهر مقابل ساحل گالاتا برافراشتند.

امپراتور با اندوه گفت: «اما این سرها، هیچ گاه مردان ما، غرور پدران آنها، و قدرت و نیروی شهر را به ما باز نخواهند گرداند.»

دل امپراتور از غم در سینه سنگینی می کرد و مردمان شهر به نهایت درجه افسردگی و پریشانی رسیده بودند.



۱۷

### مدافعان پایداری می کنند

این زمان، پل تازه ترکها ساخته شده بود. این پل از یک هزار چلیک شراب که آنها را با طناب به هم پیوسته و روی آنها را صاف و هموار کرده بودند. درست شده بود. ترکان شروع به گذراندن توپهای بزرگ از روی پل کردند. هشتاد کشتی که از روی خشکی به دریا آمده بود، مشغول خالی کردن نردبانهای بلند بودند. علاوه بر نه

کیلومتر باروی طرف خشکی، که البته مستحکم بود ولی ترکان با تمام قوا آن را زیر باران گلوله گرفته بودند و می‌کوبیدند، یونانیان ناگزیر بودند که از ضعیفترین باروی شهر خود نیز دفاع کنند.

شهر در تاریخ دراز خود هرگز در خطری چنین نیفتاده بود. مدافعان دل به مرگ نهاده بودند، اما می‌خواستند امپراتور خود را نجات دهند. و اومی‌بایست شهر را پیش از آنکه وقت بگذرد، ترک گوید.

کشتی‌ای حاضر شده و آماده‌سوار کردن امپراتور و بردن او بود برای این کار یک ساعت بیشتر وقت نبود، یعنی اگر کشتی بیش از یک ساعت منتظر می‌ماند، فرار غیر ممکن می‌شد.

وقتی که حامیان وفادار امپراتور به کاخ آمدند و پیشنهاد خود را اظهار کردند، سرش را تکان داد و چنان متأثر شد که نتوانست سخن بگوید.

حتی ژوستی نیانی در رفتن او پافشاری کرد. بزرگان جنوواپی می‌گفتند که در این صورت می‌تواند از خارج کمک بطلبد و به مورثا (یونان جنوبی) برود و وضع شهر را برای جلب کمک مردمان آنجا تشریح کند.

درحین که حامیان این سخنان را می‌گفتند، چشمان امپراتور پر از اشک شد.

ژوستی نیانی که نخستین بار چهره‌اش از تأثر سرخ شده بود، فریاد برآورد: «اعلیحضرت این کار درخیر و صلاح قسطنطنیه است.»

اما امپراتور متقاعد نشد و گفت: «به جای این سخنان از من بخواهید که با شما باشم! من حاضرم که برای شما بمیرم!»

بزرگترین محاصره نظامی در تاریخ آن روزگار این زمان به اوج وحشتناک و سبعانه خود رسیده بود. در هفتم مه، سلطان محمد به حمله دیگر پرداخت. سرتاسر روز مردم قسطنطنیه احساسی قلبی از بروز زیان و مصیبتی می‌کردند. کشتیها در حرکت بودند و توپ بزرگ باروها را زیر باران گلوله گرفته بود. گلوله باران چهار ساعت پس از غروب آفتاب آغاز شد. آنگاه سی هزار ترک کوشیدند که با نردبانهای بلند در نزدیکی «دروازه کج» راهی به درون شهر پیدا کنند. اما محصور شدگان مقاومت کردند و پیش از فرارسیدن صبح دشمن را عقب زدند.

در دوازدهم مه، سلطان محمد پنجاه هزار سرباز به دروازه آدریانوپل آورد. فریاد محاصره کنندگان که پیش می‌آمدند، وحشتناک بود، چنانکه مردمان شهر پشت باروها گمان بردند که پایان جنگ نزدیک آمده است. اما این بار نیز مدافعان دشمن را با تلفات بسیار

عقب نشاندهند.

دلاوری و شجاعت مبدل به توحش و خشونت شده بود. مردمان آرام، شریک شده بودند. با اینکه هر کس سرش را از کنگره بالا می‌آورد، هدف گلوله واقع می‌شد، هنوز نوعی جنگ تن به تن ادامه داشت. ترکی به نام امیربیک که حامل علم سلطان بود، مورد حملهٔ یک یونانی قرار گرفت. پیروان او عقب نشستند و خود امیربیک از میان به دو نیمه شد. ترکان خشمگین که از سرنوشت رهبر خود آگاه شدند، باز گشتند و نخست شمشیری در قلب یونانی‌ای که امیربیک را کشته بود فرو کردند.

کشتیهای ترک، کشتیهای یونانی را که در بندر بودند مجبور کردند که بیرون بروند و سعی کردند که سد شناور را از میان ببرند. اما از پس دیوهای دریایی، ونیزیان، برنیامدند.

هر گونه سلاحی برای تخریب باروها به کار برده شد. شیوه‌های قدیم جنگ با آنچه در آن روزگار تازه بود در آمیخته شده بود. توپ با وسایل مکانیکی برای انداختن سنگ به کار برده شده گلوله‌های تازه‌ای با مابعمهای شعله‌ور و آتشین پرتاب می‌شد، گلوله‌ها به سربازان یا اسبان می‌خورد.

اما هیچ‌یک از مدافعان نمی‌دانست که در مقابل

سلاح تازه‌ای که ترکان به میدان آورده‌اند، چگونه دفاع کند.

این سلاح تازه برجی بود به بلندی هر یک از چهار برج دروازه سن رومانوس. برجی متحرک که به آرامی به وضعی سهمگین به باروها نزدیک می‌شد. اگر یکی از ارباب‌های جنگی امروزین به شهر نزدیک می‌شد، شاید آن قدر وحشت در اهالی ایجاد نمی‌کرد که آن سرج متحرک پدید آورد. ژوستینیانی فرمان داد که مردمان از پشت باروها دور شوند. اما ترس و کنجکاوی آنان را بر جای می‌خکوب کرد. مسحور و افسون شده، خیره و از روی ترس بدان می‌نگریستند تا آنکه هیکل عظیم برج چنان نزدیک شد که برق آتش را در چشمان او، یعنی سوراخ‌هایی که در آن تعبیه کرده بودند می‌توانستند دید. ابن هیکل، برج محاصره بود که از سه طبقه تشکیل شده بود و باغلتک آن را روی زمین تا پای بارو کشیده بودند. در هر طبقه تیرکشاها یا سوراخ‌هایی تعبیه شده بود که از آنجا گلوله تفنگ و تیرها می‌شد. وقتی که برج پای بارو ایستاد، سربازان از طبقه پائین آن بیرون دویدند. چوبها و شاخه‌های درخت را که باخود آورده و در خندق ریختند. نردبانی را از آخرین طبقه برج مانند پلی بر سربارو گذاشتند و سربازان ترك بافینه‌های قرمز از روی آن گذشتند و از هر تیرکش آتش و باروت

تفنگ بیرون می ریخت.

سلطان محمد بادستار بزرگ و سفیدش سوار بر-  
اسب پشت سر آنان دیده می شد که سربازان را تحریک  
و تشویق می کرد. پیرمردان و زنان در شهر به طرف  
خانه های خود دویدند و از ترس بر سرپای نشستند و  
فرزندان خود را گرد خویش خواندند.

سرتاسر روز آلت جنگی عظیم، بارور می کوبید،  
گلوله می ریخت و بمباران می کرد. امپراتور و ژوستی  
نیانی که شانه به شانه یکدیگر ایستاده بودند، دیدند که  
یکی از برج های سن رومانوس شروع به لرزیدن و جنبیدن  
کرد و درست در همان هنگام که هوا تاریک می شد، به  
زمین فرو ریخت. از دست آن دو کاری بر نمی آمد، و  
این دیگر مسلماً پایان کارزار بود.

اما مدافعان در ظرف نیم ساعت به محل واقعه  
شتافتند. هر کس که ممکن بود دیوار های دیگر را ترک  
کند، فراخوانده شد و همه با هم در تمام مدت، شب-  
کاری مردانه و فوق انسانی انجام دادند. خندق را پاک  
کردند، برج را از نو ساختند چنانکه به حالت ایستاده  
وسرپا درآمد و آنگاه با جرثقی فوق العاده برج چوبی  
ترکان را آتش زدند و آن را یکسره از میان بردند.

صبح روز بعد سلطان محمد سخت خشمگین شد،  
چنانکه پاشاها از خشم او بر خود لرزیدند. سلطان فقط

يك سلاح ديگر داشت كه براي دست‌آخر ذخيره كرده بود.

توپ بزرگ و تازه‌ای که اوربان اهل مجارستان آن را ساخته بود، می‌توانست به محاصره قسطنطنیه پایان دهد. این همان توپی بود که برای ساختن آن، کارخانه‌ای در ادرنه ساخته شده بود. سه‌ماه وقت برای ریختن آن، و دوماه برای آوردن آن از دویست و چهل کیلومتر راه به قسطنطنیه صرف شده بود. وزن آن چهارده هزار کیلوگرم بود. چندانرا به هم بسته و صد گاو نر برای کشیدن آن لازم بود. دویست و پنجاه کارگر پیشاپیش آن حرکت می‌کردند، تاپستی و بلندی‌های زمین را برای عبور آن هموار و پلها را مرتب کنند، زیرا در آن روز گارشاهراه و جاده صحیح وجود نداشت. بیش از دویست تن در دو طرف توپ حرکت می‌کردند تا تعادل جثه سنگین آن را نگاه دارند و نگذارند که کج شده یا برگردد. این سلاح سهمگین، گلوله‌ای پرتاب کرد که سیصد کیلوگرم وزن داشت و دو کیلومتر برد آن بود. صدای انفجار آن تا حدود هجده کیلومتر از هر طرف شنیده شد.

اگر برج چوبی محاصره را به داینوسوری مکانیکی تشبیه کنیم، آن توپ به منزله بمب اتمی امروزی بوده است. اما توپ جناب اوربان هم، چنانکه ترکان امیدوار



در هر يك از طبقه‌های برج تیرکشهایی برای تیراندازی تعبیه شده بود

و یونانیان بیمناک انتظار داشتند، مرگبار نبود و کاری از پیش نبرد. زیرا بسیار بزرگ بود و دو ساعت طول می‌کشید تا خرج‌گذاری شود. پانصد توپچی برای خدمت و کار کردن با توپ لازم بود و روی هم‌رفته طرز کار آن طوری بود که در یک روز فقط هفت بار می‌توانست گلوله خالی کند. و چنانکه منقول است، در عمل، پس از چهار بار شلیک توپ ترکید. یکی از مورخان ترك گفته است که انفجار آن سازنده‌اش را قطعه‌قطعه ساخت. اما در این گفته جای سخن است. شاید سلطان از سرخشم و غضب دیوانه‌وار خود، در کشتن سازنده آن دست داشته است.

سلطان محمد مانند مردی وحشی شده بود. به آنان که او را در آرزوی فتح گمراه ساخته بودند نفرین می‌فرستاد و سربازان و افسران و متخصصانی را که در ساختن برج چوبی محاصره و آن توپ بزرگ وی را دست انداخته بودند سرزنش می‌کرد.

توپ بزرگ همچنان در امتداد باروی طرف خشکی موضع گرفته بود و توپهای دیگر از گالاتا از روی پل به ساحل می‌آمد. از هر طرف صدای غرش کرکننده توپها در فضا طنین افکن بود فکر مردان از کار افتاده بود و زنان از ترس و ناراحتی اعصاب ناله و ضجه می‌کردند.

ترکان از تجربه چیزها آموختند. چون توپ بزرگ در اثر گرم شدن زیاد تر کیده بود، در دهانه توپهای دیگر پس از هر شلیک روغن می ریختند. وقتی که دیدند از گلوله باران مستقیم و پیوسته باروها خراب نشد، در صدد برآمدند که برجی را از دو طرف هدف قرار دهند.

مدافعان اندک شهر، پشت باروها چه مدت می توانستند پایداری کنند؟

برای پرداخت دستمزد و نیزیها و جنواییها و سربازان حرفه‌ای و مشتی غریبان دیگر، که به مناسبت وعده پاداش به امپراتور وفادار مانده بودند و می - جنگیدند، امپراتور ناگزیر بود که به خزانه کلیسا توسل جوید. یونانیانی که به اتحاد دو کلیسای کاتولیک و ارتدوکس اعتراض کرده و شوریده بودند، این زمان فریاد برآوردند که «این کار کفر و توهین به مقدسات است.» و از قبول این که خزانه و ذخیره کلیسا در نجات همان کلیسا صرف شود، امتناع کردند.

دوک بزرگ، نوتاروس، که با اهالی هم عقیده بود و همیشه به دلایل مذهبی و سیاسی طرف مخالف امپراتور را می گرفت، شروع به نزاع با ژوستی نیانی کرد وقتی که ژوستی نیانی توپهای دیگری برای دفاع

دروازه سن رومانوس از نوتاروس خواست، وی با گردنکشی از دادن آنها امتناع کرد.

ژوستی نیانی فریاد برآورد: «خائن! نمیدانم چرا ترا پاره پاره نکردم!» و او جواب داد: «برای اینکه ترسویی!»

همه به خشم آمده بودند. در کوچه‌ها و گذرگاهها و نیزیه‌ها و جنوواييها با یکدیگر نزاع می‌کردند.

امپراتور که خود مجبور شده بود به شهر برود و در کار آنها مداخله کند، به آنها گفت: «مصیبت و بلای جنگ خود کم است که شما نیز به جنگ برخاسته‌اید و یکدیگر را می‌کشید؟» و از آنها به لابه خواست که دست از زدو خورد بایکدیگر بردارند و همچنان دوست هم باشند. کم‌کم بر اثر نفوذ کلمه او دو طرف دست از جنگ کشیدند و نظم برقرار شد.

در همین احوال جنگ شدت یافت، زنان، پیرمردان، بچه‌های کارآمد و کشیشان برای مرمت دیوارها هنگام تاریکی شب احضار شدند. سنگهای گورها را درمی‌آوردند تا رخنه‌هایی را که در دیوار ایجاد شده بود پر کنند. فریاد و ناله مجروحان شهر را از نومیدی و افسردگی پر ساخته بود.

رنه و شکست دیگری در باروی بیرونی پدید آمد. بازترکان کوشیدند که خندق را از چلیک و بوته

وتنه درخت پر کنند . اما پیش از این کار، بسیاری از سربازان خود را به جانب مرگ راندند. سربازان ترك كه پاشاها از پشت سر با تكان دادن شلاقهای بلند خود آنان را بد پیش می راندند، به سوی خندق هجوم بردند و یکی پس از دیگری خرد و پاره پاره در خندق افتادند و زنده به گور شدند.

شهر مدت شش هفته در محاصره بود توپها شب و روز باروها را می گویدند.

کشتی کوچکی که در ماه آوریل با زبردستی رفته بود تا کشتیهای دیگر غربی را که در دریا راه گم کرده بودند جستجو کند، دست خالی باز گشت. از کشتیهای دیگر اثری نیافته و سفری بیهوده کرده بود. امامرمانی دلاور که داوطلبانه رفته بودند، این زمان نیز به میل و اراده خویش برای جنگ باز گشته و گفته بودند: «شهر چه تسخیر شود و چه نشود، چه مرگ در پیش باشد و نباشد، وظیفه ما باز گشتن است.»

همه فعالیت توپخانه ترك بر دروازه سن رومانوس روی رودخانه لوکوس متمرکز شده بود.

در بیست و سوم مه هر چهار برج فروریخت و با خاک برابر شد.



۱۸

### رهبران مخالف

در روز بیست و چهارم مه (یازدهم جمادی الاول) توپها خاموش بود.

سلطان محمد چهار زانو بر منجده‌ای نشسته بود و شمشیری درخشان در کنارش و سجاده‌ای پیش رویش گسترده بود. این، نخستین بار بود که حقاً به پیروزی مطمئن شده بود، اما این پیروزی برایش گران تمام

می‌شد. پرده‌های ابریشمین چادرش به يك سو زده شده بود و از پشت سر نگهبان مسلح می‌توانست کلاه‌های سفید ینی‌چری‌هایش را ببیند. برای نفوذ در شهر قسطنطنیه ناگزیر بود يك چهارم یا شاید نصف این سربازان شجاع را فدا کند. سربازان ینی‌چری را بدقت، اما نه از روی دلسوزی و شفقت، بلکه برای شمارش آنها می‌نگریست. تصور چشمان آبی‌وریش‌های مجعد قسطنطین میان او و سربازانش حایل گردید. مسیحیان می‌دانستند که امپراتور هیچ‌گاه پیروز نخواهد شد، اما تصمیم به جنگ دارد.

اما از کجا معلوم است؟ شاید هم نخواهد جنگ را دنبال کند!

ابروهای سیاه سلطان محمد درهم رفت، و با تحقیر آمیخته به بدگمانی جنگاوری نسبت به مردان صلح‌جو، تصمیم تازه‌ای گرفت در دم به دنبال دو تن از پاشاها فرستاد.

ساعتی بعد دو مرد دستار بر سر در جامه‌های فاخر، سوار بر اسب عربی، از میان چادرهای ترکان روبه دروازه سن رومانوس به حرکت درآمدند. پیشاپیش آنها جلوداران با شیپورهای بلند می‌رفتند.

امپراتور و ژوستی نیانی با هم در طرف با روی سمت بندرگاه بودند که نیکلای نگهبان نزدیک آمد و به ادب

پشت سر آنها ایستاد.

امپراتور اشاره کرد که سخن خود را بگویید.  
نیکلا گفت سلطان سفیری فرستاده است که با -  
همراهانشان اکنون نزدیک دروازه قصر رسیده‌اند. برقی  
از خشم و هیجان و شاید هم امید در چهره معمولاً خون سرد  
امپراتور درخشید.

دو مرد خیره به یکدیگر نگاه کردند. ژوستی نیانی  
تندرست، و گلگون چهره و سخت مردانه بود و امپراتور  
با قیافه خسته و زیبایی از دست رفته خود، چهره‌ای  
روحانی داشت.

امپراتور بیدرنگ سر اسب را برگرداند و به سوی  
قصر بلاخرنی راند و همچنان با سلاح در رنج و کوفتگی  
شب پیش به موقع به قصر رسید و سفیر سلطان را به  
حضور پذیرفت.

در همان حال وحشت و اضطراب دید که دو تن  
سفیر به حضور آمده‌اند و خلیل پاشا در میان آنها  
نیست.

سفیر اول چنین آغاز سخن کرد: «ولینعمت من،  
سلطان بزرگ، دروذهای خود را به امپراتور تقدیم  
می‌کند و می‌گوید لازم است دو فرمانروا با یکدیگر  
بر سرسازش و تفاهم آیند. بهتر آن است که به جنگ  
پایان دهند، وقت تنگ است.» آنگاه نظری به چهارتل

عظیم سنگ که وقتی برجهای باشکوه بودند، افکند، و طوماری بردست گرفت و گفت: «این شرایط سلطان برای تسلیم امپراتور و شهر است.»

سخنان سلطان پربدنبود: اگر امپراتور شهر را ترک می‌گفت سلطان محمد دست از محاصره بر می‌داشت. سرزمین مورثا را به او واگذار می‌کرد و از آن پس با یکدیگر در صلح و صفا می‌زیستند. همه مردمان شهر را نیز امان می‌داد و کسانی که می‌خواستند از شهر بروند، نیز در امان بودند.

اما اگر چه سلطان در پیام خود همه مطلب را نگفته بود، پیدا بود که می‌خواهد مالک قسطنطنیه شود و دژ مستحکم و هزار ساله مسیحیت را شهری مسلمان کند. امپراتور از همان نظر اول که سفیران را در جامه‌های فاخر دید، جواب خویش را آماده کرده بود که این پیشنهاد را که ظاهراً متضمن امنیت و آسایش او در بقیه عمر و رفاه و خوراک برای رعایای او بود نمی‌توانست بپذیرد، و هیچگاه شهر را تسلیم ترکان نخواهد کرد.

اما چون میان مردان سیاسی تشریفات باید رعایت شود، امپراتور سخنان سفیران یعنی پیام سلطان را با قیافه‌ای آرام گوش کرد، و وقتی که سفیران از نزد او مرخص می‌شدند، سر را اندکی به علامت احترام فرود

آورد.

آنگاه اشراف یونانی و ونیزیها و جنووااییهای سرشناس را فرا خواند تا در کشتاری که در پیش بود به تنهایی مسئول نباشد همه لاتینیها و یونانیها در این که امپراتور باید پیشنهاد صلح را رد کند، توافق کردند. گفتند که جنگ باید سرنوشت نهایی را معلوم کند و نیز بر این همداستان شدند که فراتر مأمور بردن پاسخ امپراتور به سلطان باشد.

امپراتور وقتی که جمع از حضور او بیرون آمدند، چنانکه عادت او بود، در برابر تصویر مریم زانو زد. هیچ گونه نور امیدی بر دل او نمی‌تاقت. اما نجابت ذاتی او، مرگ و شهادت در جهاد را بر تنگ و سرزتش مردمان شهر مرجع دانست.

وقتی که جواب امپراتور به سلطان رسید، از خشم پاهای خود را بر زمین کوفت. در آن لحظه فتح قسطنطنیه برای او از زندگی همه رعایایش بیشتر ارزش داشت. خلیل پاشا، صدراعظم او، در ضمن مباحثه‌ای آرام و نرم همچنان کوشید که او را از این کار منصرف سازد. اما پاشاهای دیگر جانب سلطان را گرفتند.

سلطان محمد اعلام کرد که به پشتیبانی خداوند در روز تسخیر قسطنطنیه، بیست و نهم مه (بیستم جمادی الاول)

است و حمله‌ای از همه طرف شهر در يك زمان انجام می‌گیرد!

سپاه عظیم ترك ناگهان به جنبشی سخت درآمد. تجهیزات نظامی ماهها و تعلیمات مذهبی تمام دوران زندگی سربازان برای جنگ خونین و وحشتناك به نهایت درجه رسید.

غروب بیست و هفتم مه سلطان فرمان نهایی را صادر کرد. دوازده سرباز سواره با شیپوره‌های بلند برنجین در میان افراد سپاه گشتند و روز جنگ را اعلام کردند. سربازان ترك نخست غسل کردند، آنگاه به نماز پرداختند، و فردای آن شب را روزه گرفتند.

شامگاه آن روز درویشان پیش آمدند و در میان چادرهای سربازان با جامه‌های سیاه بلند و کلاههای نوک تیز به اجرای مراسم پرداختند. نخست آرام و سپس تند و تندتر گرد یکدیگر و دور هر چادر به چرخ درآمدند، درحالی که دامن جامه‌شان در هوا برخاسته و با آنها چرخ می‌خورد.

سربازان تا سرحدشوق شیفته و مجذوب شدند. مرگ و زندگی در نظر آنان یکسان و «لا اله الا الله، محمد رسول الله» نقش خاطرشان بود.

سیس سلطان با اشاره به ذخایر شهر افزود: «شهر و عمارات و ابنیه آن از آن من، و اسیران و غنایم

و گنجینه‌های طلا و جواهر از آن شما خواهد بود. شهرهای زیبا در امپراتوری من بسیار است ولی من فرمانروایی آبادترین و زیباترین این شهرها را به سربازی خواهم داد که اول بار از پاروها داخل شهر شود.»

آنگاه با غرشی رعدآسا گفت: «اما آن کسی که بگریزد، اگر بال مرغان داشته باشد، از انتقام من نتواند گریخت.»

آتشی که در اردو برافروختند از گالاتا، دورترین نقطه دریا، به شکل نیمدایره‌ای - که نشانه نابودی و تخریب بود - زبانه کشید.

اهالی قسطنطنیه همه از نقشه سلطان محمد آگاه بودند. پیش از طلوع آفتاب روز بیست و هشتم مه، امپراتور سواره دور برجها گشت و همه جا را سرکشی کرد و از نگهبانان پرسشهای لازم را کرد و آنان را دل و جرئت داد. در این هنگام خطر، دوست وفادار او، فراترا، پهلو به پهلو او می‌راند. تازه گشت خود را تمام کرده بودند که پرتوهای زرین خورشید آسمان مشرق را رنگین ساخت. نزدیک دروازه کج از اسب به زیر آمدند.

نگهبانان برجها به امپراتور گفتند که سرتاسر شب از پشت دیوار صداهایی شنیده‌اند - صدای آرام و

آهسته حرکت جسمی بزرگ. در سکوت شب، ترکان وسایل جنگی خویش را به محل نبرد کشیده بودند، و این زمان درست آن سوی خندق بودند. اما حتی آواز یکی از آنها را هم نگهبانان نشنیده بودند. در حقیقت باید گفت که ترکان نوعی پانتومیم عالی در تاریکی شب اجرا کرده بودند.

امپراتور و فراترا روی برج رفتند و در حالی که از نظرها پنهان بودند، آرایش نظامی را که در سرتاسر تپه، تا چشم کار می کرد، به وجود آمده بود، دسته های نظامی، و توپی را که همچون سایه ای بزرگ پیش می آمد، تماشا کردند.

امپراتور به کاخ بازگشت، لباس ارغوانی پوشید و آخرین بار اشراف یونانی و دلاورترین لاتینیهای متحد خویش را نزد خود فراخواند و در حالی که فراترا در سمت راستش ایستاده بود، چنین گفت:

«قسطنطنیه پناهگاه مسیحیان، مایه افتخار هر یونانی که در سرزمینهای شرقی زیسته است، شهری که در زمانهای گذشته همه ملل روی زمین را مسخر خویش ساخته، توجه دشمن را به خود جلب کرده است و دشمن آرزوی تسخیر آن را در سر می پروراند. اما دشمنان، وحشیانی نادانند که با سرو صدا و غوغا می کوشند مردمان را

بترسانند، و هر چند ما در مقابل آنان اندکی بیش نیستیم، در دلاوری و نیروی اراده و آزادگی، حریف و سرمشق آنانیم.»

آنگاه روی خود را به ونیزیها و جنووااییها کرد و آنان را جداگانه مخاطب ساخته گفت: «از شما، به سبب خدمت با ارزش و دلیرانه‌ای که کرده‌اید، سپاسگزارم.» همه در سکوت کامل به سخنان او گوش می‌دادند. امپراتور شخصاً امیدی به فتح و پیروزی نداشت، با اینهمه روح جرئت و مقاومت و حرارت را که خود بدان ملهم بود، در آنان دمید. او برای جنگجویان خود نه وعده بهشت داشت و نه وعده پاداش و پولی. این جنگجویان با یکدیگر، مدتی دراز و در کمال خوبی جنگیده، حمله‌ای سخت را پس از حمله سخت دیگری در هم شکسته و مقاومت کرده بودند. هنوز هم برجای ایستاده و شکست نیافته بودند.

وقتی که سخنان او تمام شد، همه سرداران خشن و خشک، اشراف مرتب و ظریف، و امپراتور یکدیگر را در آغوش کشیدند. اشک در چشمان سنگدل‌ترین - مردانی که در آنجا حضور داشتند حلقه زد و گفتند: «ما سر راه عقیده و ایمان به مسیح و برای کشورمان مرگ را استقبال می‌کنیم!»

با حرکتی منظم و آرام بعد از ظهر آن روز گروهی

انبوه به سوی سانتا سوفیا راه افتادند. اینان را پیشوایان دو کلیسای کاتولیک و ارتدوکس رهبری می کردند. این، به احترام امپراتور بود که از آنان خواهش کرده بود همه با هم با خطر روبه‌رو شوند. کشیشان و سربازان و راهبان و اشراف همه با هم می رفتند. همه رقابتها و حسدها در آن روز بلا و مصیبت کنار نهاده شده بود. آخرین باری بود که مردمان قسطنطنیه با روح اتحاد و هماهنگی کامل در زیباترین کلیسای جهان مسیحیت گرد آمدند. این، آخرین صحنه نمایش دو هزاره شکوه و عظمت بیزانس بود.

کلیسای بزرگ پر شده بود. صدها چراغ با پرتوی ملایم درون کلیسا را روشن کرده بود. از فراز گنبد زرین، تصویر عظیم مسیح بر سر آنها خم شده بود که شاید آخرین بار بود که به پیروان خود می نگریست. کشیشان، اسقفان، زنان که شمع به دست داشتند، و سربازانی که سلاح پوشیده یک ساعت برای نیایش در کلیسا مرخصی گرفته و باروها را ترک گفته بودند، همه در کلیسا اجتماع کرده بودند. همه روی عجز به درگاه خداوند آورده بودند تا شهرشان را نجات دهد.

از هر گوشه کلیسا، سرود مذهبی به آرامی بر-خاست. نیایش نخست به زبان یونانی و سپس به لاتین ادا شد. همه کسانی که می توانستند به محراب نزدیک

شوند، دست به سینه پیش رفتند و نان مقدس گرفتند.  
 وقتی که مراسم نیایش به پایان رسید، هیچ کس  
 نخواست که صحن مقدس کلیسا و دوستی و محبتی را  
 که در آن لحظه میان مردمان پدید آمده بود، ترک  
 گوید. پس از ماههای متوالی، همه افراد در امری  
 واحد، با یکدیگر متفق شده بودند.

امپراتور همه آنان را که نزدیک او بودند، از  
 کارگران، اشراف، یونانیان، لاتینیها، کشیشان، و سربازان  
 در آغوش کشید. آنگاه تنها از کلیسا بیرون رفت و با  
 جامه ارغوانی بر اسب سوار شد.

هر فرماندهی به سرکار خود رفت. هر دروازه و  
 هر قسمت از بارو مدافعان خود را باز یافت. دوک بزرگ،  
 نوتاروس، که عنوان دریا سالار داشت، فرمانده و مأمور  
 باروهای طرف بندر گاه بود. یکی از مخالفان اتحاد  
 شرق و غرب و ژوستی نیانی و حتی امپراتور، دوک  
 نوتاروس، دفاع ضعیفترین قسمت بارو، جایی را که  
 کشتیهای دشمن در آن اجتماع کرده بودند، به عهده  
 داشت.

در سرتاسر ساعات اول شب، ناقوسهای شهر به  
 اعلام خطر به صدا درآمد و مردمان و زنان و کودکان  
 را به محل مأموریت خود خواند. آنان که نمی توانستند  
 جنگ کنند، سنگ می آوردند تا از بالای بارو بر سر

دشمنان ریخته شود. بعضی از زنان روپوش برای حمایت شوهران خویش و برخی دیگر تصویر مریم آورده بودند تا مردان خود را در کار خویش دل و جرئت بخشند. اندکی پس از نیمه شب، امپراتور و فراترا به همه پاسگاهها برای سرکشی و آخرین گشت رفتند.

آنگاه در تاریکی و در میدان بزرگ شهر، امپراتور قوای خود را سان دید. این سپاه کوچک مأمور بود که در فضای میان باروهای درونی و بیرونی مقاومت کند. دروازه‌های باروهای درونی بایست بسته و قفل زده باشند چنانکه هیچ کس نتواند به شهر درآید. ژوستینیانی این کار را به مردان وا گذاشته بود، اما سربازان خود داوطلبانه برای اجرای دستور پیش آمدند و برای مرگ یا پیروزی در آنجا ماندند. این آخرین بازدید و سان بود.



۱۹

---

### سقوط

پیش از طلوع صبح بیست و نهم مه، در لحظه‌ای معین  
میان ساعت یک و دو صبح، صدای مهیبی از پیرامون  
شهر برخاست. از گلوی هر ترکی از دشتهای اطراف  
نعره‌ای وحشتناک درآمد. درویشان و سربازان با علامتی  
که داده شد، آتش در چادرها زدند، چنانکه دایره‌ای  
از شعله، از دریای مرمره تا بندر زرین شاخ کشیده

شد. ترکان فریاد برآوردند: «فردا در قسطنطنیه خواهیم خفت!»

سلطان سربازان را مأمور حمله ساخته و برای فتح شهر، به ابدیت خداوند، به چهار هزار پیغمبر، به روح پدرش مراد، و به زندگانی فرزندان خود و به شیر مادرش سوگند خورد.

حمله با کوفتن طبلها و صدای بوقها و فریاد دیوانه‌وار هزاران تن آغاز شد. سربازان با فریاد و غوغا در تمام طول باروی قسمت خشکی به پیش خیز برداشتند. وقتی که به کنار خندق رسیدند، به سبب فشار گروهی انبوه که از پی آنها می‌آمدند و توقف را غیرممکن می‌ساختند، در خندق ریختند. دیگران نیز که بی‌فاصله پشت سر آنها بودند، یا در کنار آنها در خندق افتادند یا از روی اجساد آنان گذشتند. اما این کار از روی وحشیگری نبود.

هر حرکتی مبتنی بر نقشه‌ای دقیق نظامی بود. شب هنگام دور تا دور شهر را ترکان گرنه و قسمتی از خندق را پر کرده بودند. کشتیهای ترك نزدیک بارو آمده بودند و سرباز و تفنگ و تجهیزات دیگر به ساحل می‌رساندند.

نخستین گروه حمله‌کنندگان، سربازان داوطلب از گله‌داران و چادرنشینان بودند که سلاحشان فقط شمشیر

و نیزه بود و به وعده غارت می جنگیدند. نظم و ترتیبی اندک میان آنان حکمفرما بود و فرماندهی نداشتند. اما اگر کسی قصد فرار می کرد، پاشاهایی که پشت سر آنها می آمدند، با تازیانه‌ای که میان آن را سرب گرفته بودند یا عصای آهنینی او را به پیش می راندند. کار این گروه ناتراشیده، بر افزایش نردبانها به بارو بود و ترکان دیگر از پشت سر، آنان را با پرده‌ای از تیرهایی که می انداختند حمایت می کردند.

اما یونانیان از بالای دیوار قیر مذاب و سرب گداخته بر سر آنان ریختند. ترکان از نردبانها با ناله و ضجه فرو افتادند. خندق از پیکر سربازانی که از درد احتضار به خود می پیچیدند پر شده بود. اما برای سلطان این گونه مرگ بهتر از زندگانی بود، زیرا اجساد آنان همچون پلی بود که گروه بعدی مهاجمان می توانستند از روی آن بگذرند.

هجوم دوم را مزدوران مسیحی که در سپاه سلطان محمد بودند، انجام دادند. اینان تربیت یافته بودند و هجومشان نظمی داشت و در طول جبهه در دسته‌های هزار نفری پیش می رفتند. پشت سر اینان نیز پاشاها و وزیران بودند و اگر کسی از چنگ آنان و مراقبت ایشان می گریخت، گرفتارینی چریها می شد که از عقب پاشاها می آمدند و با يك ضربت شمشیر به دیار نیستی

فرستاده می‌شد. وقتی که مزدوران به نردبان رسیدند، سنگباران شدند و سوختند و به زیر افتادند.

مدافعان با خشونت و سبعیتی بیرون از حد و بدون اندک ترحمی می‌جنگیدند. چهل روز بود که خواب‌به‌چشمشان نرفته بود. اما نومییدی به آنان قوت روح و جسارت بخشیده بود. امپراتور که بر باروهای نزدیک دروازه سن‌رومانوس بود، و ژوستی نیانی که با سربازان خود در فاصله باروهای همان دروازه می‌جنگید، الهام-بخش قوی و نیرومندی برای سربازان بودند. اینجا خطرناکترین قسمت جبهه بود و همینجا بود که مستقیماً مورد سخت‌ترین حمله سلطان محمد واقع شده بود.

سومین گروهی که می‌بایست خود را روی باروها پیرسانند، ترکان تربیت یافته در آسیا و مردانی کوتاه قد بودند که فینه قرمزی بر سر و شمشیری به دست داشتند. این جنگجویان سرسخت محتاج هیچ گونه محرك شلاق و انگیزه‌ای نبودند. برای اسلام می‌جنگیدند و لااله الا الله گویان خیز بر می‌داشتند. هیچ یک از آنان خیال فرار را هم از مغز نمی‌گذراند. اما اینان نیز نتوانستند از نردبانها بالا روند.

هنوز غلبه با آن مستی یونانی از جان گذشته بود. و همچنان به هر موج صد هزار نفری تازه نفس که از راه می‌رسید، قیر مذاب و هایع سوزان می‌ریختند و

گلوله‌ها و سلاحهای اندکشان را با دقت کامل به کار می‌بردند.

آوای غرش طبلهای ترکان و بانگ شیپورها همچنان بلند بود. از کشتیها و پل و خشکی، توپخانه آتش می‌کرد و دود از هر طرف شهر به شکل ابری غلیظ و سیاه به هوا برمی‌خاست.

تعرض و دفاع دو ساعت به طول انجامید. ترکان نتوانستند حتی يك وجب از باروها را تسخیر کنند. اما این زمان شکاف وسیعی در دروازه سن رومانوس پدید آمده بود که به سیصد متر می‌رسید. ژوستینیانی با دو هزار سرباز آماده حمله‌ای سخت بود و سینه بند زره‌پوشان جنووائی در نور آتش تفنگها و مشعلهایی که پرتاب می‌شد، با درخشش خود مهاجمان را تهدید می‌کرد.

لحظه تصمیم دقیق و قاطع بود، و سلطان محمد با بزرگترین قدرت و نیرو با آن روبه‌رو شد. سوار بر اسب و گرز در دست، پهلو به پهلوئی مؤثرترین سربازان خود، ینی‌چریهایی که برای ضربه نهایی آماده کرده بود، پیش آمد. ینی‌چریهای تازه نفس و نیرومند، که بهترین و زبده‌ترین جنگجویان در جهان بودند، در رخنه بارو و خندق نیمه پر ریختند، در حالی که کلاههای سفیدشان مانند موج دریا بلند و نمایان بود. این منظره برای

ایجاد رعب و ترس در مدافعان بود.  
گمان می‌رفت که این دسته وحشتناک و بلند آوازه  
بتوانند وضع جنگ را دگرگون کنند.

اما این کار را از دست رفتن ژوستی نیانی انجام  
داد. هنوز یونانیان ینی‌چریها را باوجود گلوله‌هایی  
که از پشت جبهه بر سر آنان می‌ریخت، پس می‌زدند  
که ناگهان فرمانده کل از تیری زخم برداشت و در  
حالی که از درد و رنج خم شده بود، به جانب امپراتور  
که روی بارو بود رفت، و با وجود همه و غوغای  
جنگ به تلخی فریاد برآورد: «من از دست رفتم!»  
امپراتور که نمی‌خواست چنین چیزی را باور کند،  
پاسخ داد: «زخمت جزئی است، نگران نباش.» از دست  
رفتن ژوستی نیانی در حکم از میان رفتن دل و بازوان  
او بود.

اما ژوستی نیانی سر را تکان داد و با آوازی خفه  
اما جدی گفت: «اعلیحضرتا! من شما را ترك می‌کنم.  
کلید را به من بدهید تا به شهر روم.»

کسی که پیمان وفاداری بسته بود، نخستین کسی  
بود که آن را می‌شکست و فرماندهی را ترك می‌گفت.  
امپراتور خواه ناخواه و سخت از روی بی‌میلی قفل  
دروازه را گشود و ژوستی نیانی به درون شهر رفت.  
سربازان اطراف، که فرماندهشان رفته بود، در جنگ

سست شدند و دست نگاه داشتند، درحالی که عرق از صورتشان می‌ریخت و خون زخمهایشان آرام آرام سنگهایی را که بر آن ایستاده بودند گلگون می‌ساخت. سه ساعت بود که نومیدانه می‌جنگیدند.

چون ژوستی‌نیانی جنووائی بود و چون جنووائیها با کارهای خود، خویش را به بیوفایی و غیرقابل اعتماد بودن شهره ساخته بودند، برخی از مورخان او را محکوم ساخته‌اند. اما برخی دیگر از او دفاع کرده و گفته‌اند که زخمش کاری و سخت بوده است.

ژوستی‌نیانی بار دیگر به شهری که در آن زیسته و چهار ماه گذشته برای دفاع آن نقشه کشیده بود، درآمد. از کوچه تنگی که به سد شناور منتهی می‌شد به جانب کشتی‌اش که آن سوی سد لنگر انداخته بود رفت. می‌خواست به خانه خود به جنووا برگردد، اما هرگز روی وطن ندید و شش روز بعد در کشتی خود جان سپرد.

اما امپراتور هرگز ندانست که بر سر او چه آمد. قسطنطین نزدیکترین دوست و رفیق جنگ خود را از دست داد. آخرین دفعه که امپراتور چشم بر او افکند، پشت و شانه‌های پهن او را در حالی که سرش به پایین افتاده و در کوچه‌های تقریباً خالی شهر قدم می‌گذاشت دیده بود.

باز شدن دروازه و سهولت فرار از مرگ حتمی، بسیاری از سربازان جنووائی را به وسوسه انداخت و از ژوستینیانی پیروی کردند.

پیمان شکنی جنگجویان غربی، آرایش دفاع را خاصه در دروازه سن‌رومانوس درهم شکست. این زمان شمارهٔ ترکان نسبت به عیسویان به نسبت صدبه‌یک بود. توپهای آنان هرگز از گلوله ریختن باز نمی‌ایستاد. ینی‌چریها گروهی پس از گروهی دیگر پیش می‌آمدند. فشار حمله هر لحظه زیادتر گشت تا آنجا که عاقبت باروهای بزرگ که مدت هزار سال در برابر حوادث ایستادگی کرده بود، به آرامی فرو ریخت و به شکل تلی از آجر و سنگ درآمد.

با اینهمه، جنگ هنوز پایان نیافته بود و هر مسیحی که جانی در بدن داشت با شمشیر آخته آمادهٔ مقابله و سوراخ کردن قلب هر دشمنی بود که می‌خواست گامی به پیش گذارد.

در این گیرودار فریادی وحشیانه از درون برخاست «شهر از دست رفت!»<sup>۱</sup> جنگجویان دلاوری که پر دروازهٔ سن‌رومانوس می‌جنگیدند، دست از جنگ بازداشتند، چنانکه گفتی همچون سنگی بر جای خشک شده‌اند و از میان دیوار خراب شده چشمشان به دروازهٔ کرکوپورتا<sup>۲</sup>

1) Aleo E Polis

2) Kerkoporta

افتاد که بر روی بزج آن بیرق سرخ ترکان باز و در اهتزاز بود. فریاد «شهر از دست رفت!» هوای سنگین شهر کوفته و محصور را می‌شکافت و پیش می‌آمد.

امپراتور به تاخت به طرف دروازه کر کوپور تارفت تا چگونگی خبر و واقعه را تحقیق کند. چند ترك داخل شهر شده اما بیدرنگ مغلوب مدافعان گشته بودند. يك جوخه از ترکان فدایی رافرستاده بودند که بیرق یونانی را پاره کرده، بیرق ترك را به جای آن برافرازند. اما چگونه به شهر درآمده بودند، در آن گیرودار هیچ کس نتوانست که بدرستی بداند. وقتی امپراتور به دروازه رسید جنگ کوتاه خونین تمام شده و در ظرف چند دقیقه بیرق قرمز ترك پایین آورده شده بود.

اما از بخت بد، سربازانی که چندان مدت چنین دلیرانه جنگیده بودند ناگهان از هم پاشیده شدند. ترس و وحشت از دیدن بیرق بیگانه بر فراز برج، آنان را فراگرفت سلاحهای خود را ریختند و به شتاب از بارو دور شدند. دلیری از تن و جان آنان رخت پرست و با مردم عادی در کوچه‌ها شروع به دویدن کردند.

اما همه چنین نکردند. امپراتور با اطرافیان خود بازگشت. از اسب به زیر آمد و سپری بر سر کشید. زیرا این زمان فرماندهی را خود عهده دار شده بود. یونانیانی که دایره وار گرد او را گرفته بودند، می -

جنگیدند و فراترا هنوز در میان آنان بود، هر چند سن او مناسب نبرد نبود.

سلطان محمد که از وضع سربازان یونانی اطلاع یافت، در شدت حمله افزود. اسب سفید، دستار بزرگ، و برق شمشیرش از پشت سر لشکریان ترك به چشم دیده می شد. ترکان سرانجام از باروها، که این زمان به شکل توده‌ای از سنگهای بزرگ درآمده بود، بالا رفتند. نخستین کسی که از بالای بارو به شهر قدم گذاشت سربازی ینی چری و غول پیکر به نام حسن بود که قامتی بسیار بلند و نیرویی فوق العاده داشت. با سپری گرد که بر سر و تن خود کشیده بود، از بارو بالا رفت. سی تن از سربازان زیر دست او نیز از بارو بالا رفتند. اما هجده تن از آنان در دم کشته شدند. حسن بالای بارو رسید و آنجا ایستاد تا همه او را ببینند. اما مدافعان او را از بارو به زیر انداختند. با آنکه زخم برداشت، همچنان بر سر دو زانو ایستاده بود و می جنگید و خود را به پیش می کشید. آنگاه دوباره، در زیر زوینها و سنگهایی که بر او می بارید، از پای افتاد. وی نخستین کسی بود که بر بارو برآمده بود و بهترین ایالات سلطان بایست به پاداش به او داده شود. اما نماند که پاداش فتح و پیروزی خود را بگیرد.

او ثابت کرد که این کار شدنی است. سلطان

محمد، مقصود خود را جامهٔ عمل پوشانده بود. این زمان هزاران ترك از محل بارو و برجهای فروریخته هجوم بردند. شمارهٔ آنان به اندازه‌ای بود که یونانیان دیگر نتوانستند آنها را پس بزنند. مدافعان در فاصلهٔ میان دیوارها محصور شدند و به دام افتادند در این جای تنگ و كوچك، سربازان که وحشیانه بریکدیگر شمشیر می کوفتند و صدای چكاچك شمشیرهایشان فضا را پر- ساخته بود. روی هم ریختند.

قسطنطین نیز در میان این جنگ مغلوبه افتاده بود. بسیاری از اطرافیان او کشته شدند یا بشدت به کنارزده شدند. آخرین سخنی که فراترا شنید، این بود: «آیا مسیحی‌ای پیدا می‌شود که مرا بکشد؟!» پس از این سخن امپراتور با شمشیر کشیده خود را به پنج سرباز ینی چری زد. گفته اند که از این پنج سرباز سه تن را کشت و آن دو تن دیگر، یکی صورت او را به شمشیر از هم شکافت و دیگری شمشیری به پشت او فرو کرد. اما هیچ کس حقیقت را بدرستی نمی‌داند. قسطنطین از نظر فراترا ناپدید گشت و جسد او در زیر کوهی از اجساد دیگر مدفون شد.

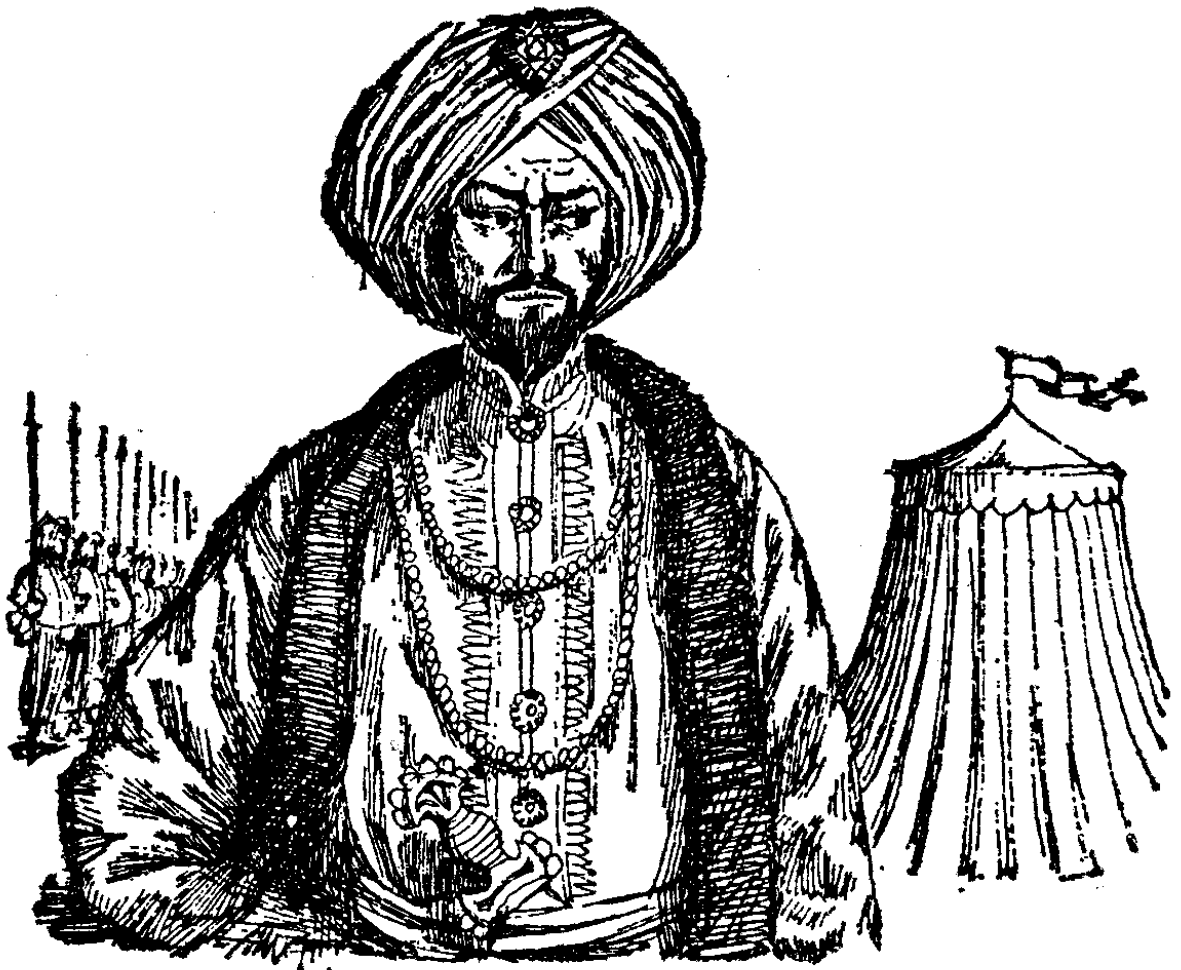
پس از مرگ امپراتور، مقاومت و نظم و انضباط از میان رفت. ترکان فاتح از رخنه‌های باروی سن - رومانوس به شهر ریختند و سربازان دیگر نیز از

همان باروی طرف بندر به آنان پیوستند.  
درست پس از طلوع آفتاب، سلطان محمد هدف و  
مقصود خویش را در آغوش دید.

پس از پنجاه و سه روز محاصره، قسطنطنیه، در  
مستحکم و باشکوهی که در برابر ایرانیان رومیان،  
آوارها<sup>۳</sup>، بلغارها و سپاهیان خلفا ایستادگی و مقاومت  
کرده بود، به دست لشکریان سلطان محمد دوم مسخر شد.  
ظهر آن روز، بیست و نهم مه ۱۴۵۳، سلطان محمد  
دوم، که از آن پس به سلطان محمد فاتح معروف گشت،  
از دروازه ادرنه فاتحانه به شهر وارد شد. آرام و سوار  
بر اسب سفیدش که سرپا برمی‌خاست به جانب کلیسای  
سانتاسوفیا رفت. صدای سنجها و جرسها در فضا طنین  
افکن بود و آواز طبلها قطع نمی‌شد.

---

(۳) Avars، از طوایف اورال و آلتایی که به اروپا تاختند و حاکمیت شارلمانی  
آنها را از میان بردیم.



۲۰

---

### فاتح، خانن، وشهيد

آخرين امپراتور روم، قسطنطين پالايولوگوس جانشين قسطنطين بزرگ، نزديك باروهای قسطنطينيه بر دروازه سن رومانوس به مرگی دليرانه وافتخار آميز جان سپرد. پس از پايان جنگ، يك جفت كفش به رنگ قرمز سير كه نقش عقاب امپراتوری بر آن زر دوزی شده بود، از زیر تل اجساد بیرون آمد. جسد امپراتور را کسی

نمی‌شناخت، اما به دستور سلطان محمد ینی‌چریها جسدی را بیرون آوردند که با وضعی رقت بار و جگر خراش چنان ناقص و پاره‌پاره شده بود که نزدیکترین دوستان امپراتور هم قادر به شناختن آن نبودند. سراو را از گاه پیر کرده، از مجسمه یوستی‌نیانوس آویختند تا همه خلق آن را ببینند.

دروازه سن‌رومانوس برای همیشه بسته شد. بر-خلاف دروازه‌ها و باروهای دیگر و بیرونیهای شمال آن، مرمت نشد. آیا سلطان آنها را به عنوان بنای افتخار باقی گذاشت؟ یا برای آن بود که در خاطر نسلهای آینده‌ای که از روی آن ویرانه‌ها می‌گذرند، از دلیرانی که همه برای شرافت و افتخار شهر خویش جان فدا کرده بودند خاطرهای برجای بماند؟

سلطان بالشکریان خویش به شهر درنیامد. ینی‌چریها از نردبان بارو بالا رفتند و پس از تلفات بسیار به شهر داخل شدند. دسته‌های دیگر ترك نیز که از طرف - بندر گاه می‌آمدند، به آنها ملحق شدند و به دنبال این دو دسته همه لشکریان ترك شمشیر کشیده و فریادکنان به شهر ریختند اما سلطان دور ماند و چنانکه گذشت به شهر نیامد تا به عهد خود که گفته بود: «کسانی که شهر را بگشایند گنجینه و مردم شهر از آنان خواهد بود» وفا کرده باشد.

اما پراهمالی چه گذشت؟

وقتی که بیرق سرخ ترکان بر بالای دروازه -  
کر کوپورتا دیده شد که در حقیقت اعلام دروغین  
به اهالی شهر بود - همه مردم از مردان، زنان، مادرانی  
که بچه‌های خود را در آغوش می‌فشرده‌اند، و کودکانی  
که دامان مادر را سخت چسبیده بودند، به طرف کلیسای  
سانتاسوفیا دویدند. دلاوری و نیروی نخستین از وجود  
آنان رخت بر بسته بود. مضطرب و وحشتزده در کلیسا  
جمع شدند و درها را بستند. هنگامی که امپراتورشان  
در نخستین پرتوهای صبح آن روز پر وحشت و بلا برای  
دفاع شهر در حال جنگ و نبرد جان می‌سپرد، آنان در  
پناهگاه مقدس ازدحام کرده بودند. بی‌خبر از سقوط  
شهر دعا می‌خواندند و گوش به زنگ صدای بال  
فرشتگان بودند. چشمشان دنبال فرشته‌ای بود که،  
چنانکه کشیشان وعده کرده بودند، از آسمان فرود آید  
و دشمنانی را که می‌خواهند به شهر در آیند، متوقف  
سازد.

وقتی که صدای کوفته شدن در را شنیدند، هنوز  
برخی امیدوار به فرود آمدن فرشته بودند. اما فرشته‌ای  
برای نجات آنان نازل نشد و این دشمن بود که با تیر  
و تیر مشغول شکستن در بود.

همینکه در شکسته شد، ترکان یگراسلت بر سر جمعیت

ریختند. فریاد و غوغای آنان به زبان بیگانه در فضا طنین افکن شد و بر ناله زار و خفیف جمعیت غلبه یافت. ترکان سرگرم انتخاب از میان اسیران شدند. یونانیان را به خط کردند و مجبور ساختند که بانوعی نظم از کلیسا بیرون روند. آنگاه خود توانگران را از بینوایان و درماندگان جدا ساختند. مردان را از هر طبقه‌ای که بودند - اسقف کلیسا، کارگر، قانونگذار، و برده - همه را، بی امتیازی میان آنان، در یک رده با طناب به هم بستند پس از جدا کردن زنان زیبا و جوان، زنان پیر و نزار را نیز با همان تورهای سرشان به هم بستند، و بدین ترتیب آنان را در یک خط طویل از کلیسا بیرون راندند و در کوچه‌های شهر گردانند. از میان اهالی، آنان که در کلیسا نبودند و اسیر نشدند، برخی می‌کوشیدند که با کشتی فرار کنند. اینان در کوچه‌ها می‌دویدند و از سراسیمی تپه به طرف بندرگاه و کشتیهای ونیزی و جنوایی که آماده‌دور شدن و گریختن بودند می‌رفتند. بندرگاه از مردمان وحشت زده پر شده بود. بسیاری در آب جستند و از یک کشتی به کشتی دیگر پناه می‌بردند. اما دریانوردان از بردن آنان به خارج امتناع ورزیدند. زیرا هموعان خود را بر آنان ترجیح می‌دادند. حتی جنواییهای گالاتا، با آنکه سلطان وعده بسیار به آنان داده بود،

گروه گروه می‌گریختند.

بزرگترین شهر جهان، که وقتی بزرگی و پیروزی و ثروتش شهرهٔ جهان بود، این زمان سرتاسر به دست ترکان عثمانی افتاده بود. حرکت اینان که دوست و پنج سال پیش از دشتهای آسیا آغاز شده بود، این زمان به پایان می‌رسید. جنگجویان ترك، مسیحیان مزدور که با پول مسلمانان می‌جنگیدند، شبانان و گله‌داران و کسانی که دنبال اردو حرکت می‌کردند، دست در ذخایر و گنجینه‌های قسطنطنیه فرو بردند قسطنطنیه ظاهراً چیزی در روی زمین نداشت، اما دفینه‌های آن بسیار بود. بسیاری از اعیان شهر جامه‌های دیبا و خز و جواهر خود را مخفی ساخته بودند. شمشهای طلا و سکه‌های نقرهٔ خود را برای آنکه در احتیاج و تقاضای امپراتور مصرف نشود، زیر خاک کرده بودند. برخی از آنان در گنجینه‌ها را برای فدیهدادن به ترکان و رهایی از کشته شدن، گشودند. غارتگران هنوز در کلیسا و دیرها گنجینه‌های پراز مروارید، گلدان طلا و نقره، بخوردانها، جامها، و زینت‌آلات مقدس مربوط به کلیسا را می‌یافتند.

این تاراجگری در حقیقت تکرار عملی بود که اقوام لاتین در چهارمین جنگ صلیبی در قسطنطنیه کرده بودند. غیر از کتابخانه‌های بیزانسی که نابود

گشت، صدویست هزار نسخه خطی از میان رفت. برای ترکان این کتابخانه به زحمت بیرون بردش نمی‌ارزید. برای هر ده جلد کتاب فقط یک دوکات<sup>۱</sup> نصیبشان می‌شد، ولو آنکه کتابی تألیف ارسطو یا هومر در میان آنها باشد. از اتفاق خوش، به سبب آنکه ونیزیها و جنووائیها در زیر آتش تفنگ و توپ هم، اگر معامله‌ای واقع می‌شد، از تجارت و سودجویی روی گردان نبودند، بسیاری از این کتابهای گران قیمت سرانجام به ایتالیا رسید. همین کتابهای دزدیده و تاراج شده سبب آگاهی مردم اروپا از دانش کهن یونان گشت و آن را میان مردمان پراکنده ساخت و در حقیقت یکی از سنگهای بنای تجدید حیات علم و ادب یا رنسانس در اروپا گردید.

مدت هفت ساعت هزاران ترك در غوغا و آشوب و تاراجگری بودند. هیچ اثری هنری در دستهای ناب‌تراشیده آنان ارزشی نداشت. غنیمت واسیر، پاداشی بود که به آنها داده شده بود.

هنگام ظهر، سلطان محمد دوم فاتحانه در شهر راند، همه آن جنگ و خونریزی و تاراجگری که پیش از طلوع آفتاب روز بیست و نهم مه آغاز شده بود، این زمان دیگر به صورت تاریخ درآمده بود. سلطان محمد

(۱) Ducat، پولی که سابق در اروپا رایج بودیم.

سوار بر اسب جنگی خویش که آهسته گام برمی داشت از دروازه آدریانوپل، که از آن روز باز دروازه پیروزی خوانده شد، پیش آمد. سلاطین دیگری که در قرنهای بعد از فتح و پیروزی بازمی گشتند، همیشه از دروازه آدریانوپل به قسطنطنیه وارد می شدند.

با سلطان فاتح، موکب مخصوص او از وزیران و پاشاها و دستهای از جنگاوران که آنان را به سبب خوشی سیما و زور بازو و بلندی قامت برگزیده بود، می آمدند که مانند هر کول نیرومند، همچون آپولون<sup>۲</sup> چابک و چالاک، و در جنگ برابر ده مرد بودند.

بسیاری از آنان نخستین بار بود که قسطنطنیه را از این سوی باروها می دیدند. چنان براحتی بر اسب نشسته بودند که گفتی در خانه زین به دنیا آمده اند. سر و دستار را چنان به آهستگی این سو و آن سو می گرداندند که گفتی مشتاق تماشا و دیدن نیستند. اما چشمان سیاهشان به گنبدهای با شکوه کلیساهای و ستونهای قصرهای شهر خیره شده بود.

سلطان در میدان شهر ایستاد. میدان این زمان، و نیز بار دیگر هنگام ویرانی که اقوام لاتین در ۱۲۰۴ میلادی به بار آوردند، کشتارگاه شده بود. در میدان هنوز چیزی از دوران قدیم برجای بود، و آن ستونی

از مارهای پیچیده بود. گفتی خدایان قدرتی فوق -  
العاده در بازوی سلطان نهاده بودند، چه باعصای آهنین  
خود فاك پایین یکی از این موجودات سنگی را شکست  
و خورد کرد.

در سانتاسوفیا از اسب پیاده شد. کار انبوه یونانیان  
داخل کلیسا را این زمان به پایان رسانده و همه را بیرون  
برده بودند. فقط متولیان خاص کلیسا آنجا مانده  
بودند.

پاشاها و وزیران موکب سلطان به دنبال او به کلیسا  
درآمدند. کلیسا بیدرنگ مبدل به مسجد شد و ایاصوفیه  
نام گرفت. همانروز مؤذنی از فراز بلندترین برج کلیسا  
به آواز بلند مردمان را به ادای نماز در مسجد تازه خواند.  
پس از دیدن سانتاسوفیا، سلطان به کاخ بلاخرنی  
رفت، و همینکه اتاقهای خالی را از نظر گذراند، زیر  
لب خنده‌ای کرد: «عنکبوت در قصر امپراتوری تار  
تنیده و جغد بر کنگره‌های آن آواز شب سرداده است.»<sup>۳</sup>  
سلطان محمد مردی تحصیل کرده بود و می‌توانست  
اشعار فارسی را بخواند و بموقع نقل کند، اما همچنان  
خون مردمان بدوی صحرای آسیا در رگهای او جریان

(۳) گویا نقل به معنی این رباعی خیام باشد:

آن قصر که با چرخ می‌زد پهلوی بردرگه او شهان نهادندی رو  
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای بنشسته همی‌گفت که کوکوکو کو...م.

داشت.

سلطان دوك بزرگ نوتاروس، را به حضور خواند  
وقتی که سقوط شهر و مرگ امپراتور مسلم شد، دوك  
شخص اول کشور شده بود.

نوتاروس با هدایایی که از گنجینه خاص خود  
بر گرفته بود به حضور سلطان آمد. این هدایا را که  
ظرفهای سیمین، تاج جواهر نشان و جامهای بلورین  
بود، چاکران او بر سر دست گرفته می آوردند، و دوك  
آنها را بی سبب مخفی نکرده بود.

دوك در مقابل فرمانروای تازه که در قصر بلاخرنی  
چهار زانو بر بالش نشسته بود، سرفرود آورد. سرودستار  
سلطان به غرور و تکبر برافراشته بود.

دوك در حالی که اشاره به دست خادمان می کرد  
گفت: «اعلیحضرتا، اینها از آن شماست و من خودخادم  
با وفای شما هستم.»

سلطان که همان روز صبح فرمان داده بود که سر  
خونین امپراتور را از مجسمه یوستی نیانوس بیاویزند،  
خیره به آن مرد ریشوی نرم چهره نگریست و چون  
چندین زبان می دانست، به یونانی گفت: «چرا اینها  
را در دفاع از امپراتور خود و شهر خویش به کار  
نبردی؟»

نوتاروس خاضعانه جواب داد: «خداوند اینها را

برای تو نگاه داشته بود.»

سلطان گفت: «اگر خداوند اینها را برای من نگاه داشته بود، چگونه روا داشتی که جنگی تلخ میان من و این چیزها فاصله افکنند؟»

دو ك جواب داد: «به فرستادگان سلطان اعتماد نداشته و خود شاهد خیانت یکی از محترمتترین وزیران سلطان بوده است.»

خلیل پاشا که پشت سر سلطان ایستاده بود، همچون سنگی بر جای خشک شد.

این ملاقات با وضع بدی پایان یافت. وقتی که دو ك از حضور سلطان مرخص شد، بی‌اعتمادی از رفتارش آشکار بود. کاری انجام نداده بود جز آنکه خادمانش با دست پر آمده و دست‌خالی بازگشته بودند. اما به دنبال این ملاقات، فرمان عفو عمومی صادر شد. سلطان به مهربانی و رأفت در شهر به گردش پرداخت. اسب سفید او می‌رقصید. جواهر بر خفتان او می‌درخشید. دستار سفید او در آفتاب روشن برق می‌زد. بیوه‌های مردانی را که اسیر شده بودند، دلداری داده و از وزیران خود خواست که فهرستی از نام‌اشراف یونانی به او بدهند.

خلیل پاشا در میان سکوتی عظیم بی‌پرده و بلند گفت: «بسیاری از آنان گرد جسد امپراتور جان

سپرده‌اند.»

سلطان به سردی پاسخ داد: «از توانگرانی که هنوز در حیات‌اند سخن می‌گوییم.»

اهالی توانگر شهر مشتاقانه نام خود و افراد - خانواده خویش را به پاشاها گفتند. ایشان نه خاندان بودند. هر يك در پیشکش کردن هدایا - البته پس از نقدینه‌ای کامل که برای خود نگاهداشته بود - بادیگری رقابت می‌کرد. این گونه مردان را در زمانهای بعد «همدست اشغالگران» خواندند.

سلطان در اندیشه فاجعه تازه‌ای بود، وی شاهزادگانی بود که با خوی بیابانی و صحراگردی بار آمده، و در عین حال تربیت یافته و تحصیل کرده بود. این تربیت و آن خوی، ترکیب خطرناکی در او به‌وجود می‌آورد که خونریزی و ستمگری او را، به مناسبت آگاهی از اندیشه و کردار و خواست آدمی، وحشتناکتر می‌ساخت. از سنخ افرادی که در برابر فرمانروای نیرومند و تازه سر تعظیم فرود می‌آورند. خوب آگاه بود.

خبری در شهر پیچید که سلطان کارش در قسطنطنیه تمام شده، عازم ترك شهر و رفتن به اقامتگاه خود در ادرنه است.

روز پیش از حرکت گروه بسیاری را در میدان شهر فرا خواند که از جمله آنها آن نه تن یونانی

بوهند که اسامی آنها را از وزیر خود خواسته بود. اینان، خنده بر لب، تعظیم کنان، و هدیه بردست با افراد خانواده خود در میدان حضور یافتند.

همینکه در حضور سلطان مرتب و در یک صف ایستادند سلطان پرسید که آیا از دستورها و اوامر او اطاعت خواهند کرد؟

همگی پاسخ مثبت دادند. سلطان پرسید که آیا یونانیان دیگر را نیز مانند خود مطیع امر سلطان خواهند ساخت؟

باز همگی قول وفاداری دادند. سلطان در حالی که سر خود را به جانب کله پر کاه امپراتور که هنوز بر بالای مجسمه یوستی نیانوس بود می گرداند و با نگاهی خیره بدان می نگریست پرسید:

«اما این یونانیان کجا هستند؟»

دل در سینه‌ها تپیدن گرفت و آوازی از کسی برنخاست.

سلطان با صدایی بلندتر و آمرانه‌تر گفت: «پس زانو بزنید و روی بر خاک نهید!»

و چون زانو زدند و چهره بر خاک نهادند، جلایان سلطان سر آنها را یکی پس از دیگری از تن جدا ساختند.

آخرین کسی را که به حضور خواند، دوک نوتاک

روس بود که با اعتماد تمام با دوپسرش نزد او شتافت. اما وقتی که چشمش به دایره سرهای خون آلوده اطراف سلطان افتاد، دانست که به چه کار خوانده شده است. آنگاه در حالی که به تمام قد ایستاده بود، کوشید که با يك حرکت سوابق خود را منکر شود: «من فقط خواهش می‌کنم که نخست پسران خود را افتاده بینم و بدانم که سرنوشت آنها چیست!»

سلطان در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت فرمان داد دو پسر او را بکشند، و چون پسران در برابر پدر، بیجان به خاک افتادند، سلطان گفت تا سر او را نیز از تن جدا کردند.

سلطان بسیار زیرک و تودار بود و اغلب برای تأمین منافع خویش نقض عهد می‌کرد. هر خائن را در همان نظر اول می‌شناخت و بیشک نوتاروس و طرفداران او را غیر قابل اعتماد تشخیص داده بود، همه را از میان برداشت.

در طی قرنهای بعد از جریان حوادثی که در صبح روز وحشتناک سقوط قسطنطنیه به وقوع پیوست و دستی که نوتاروس در آن فاجعه داشت، روایات چندی ذکر کرده‌اند.

اگر خیانت و نادرستی بود، از ورود ترکان از طرف بندر به شهر آغاز شد.

چه کسی سر بازان ترك را وارد دروازه کرکو -  
پورتا کرد؟

این دروازه نزدیک کاخ بلاخرنی و در فاصله کمی  
از بندرگاه بود. از مدت‌ها پیش کسی را با آن کاری نبود  
و از آن آمد و شدی انجام نمی گرفت. در حقیقت این  
دروازه را به مناسبت پیشگویی‌ای که شده بود و گفته  
بودند که امپراتور فردريك از آن وارد شهر می شود،  
در روزگار جنگ‌های صلیبی بسته بودند. با اینهمه در  
آخرین روزهای محاصره برای حمله فوق‌العاده مدافعان،  
که در طی آن بتوانند در تاریکی شب باروها را مرمت  
کنند، گشوده شد. و در همین قسمت جبهه بود که  
نوتاروس فرماندهی را به عهده داشت.

در بحبوحه نبرد، وقتی یونانیان در جبهه سن  
رومانوس در سخت‌ترین مبارکها مقاومت می کردند،  
و درست پس از زخمی شدن ژوستینیانی بود که دسته‌ای  
پنج نفری از ترکان از دروازه بی دفاع کرکو پورتا به  
درون شهر آمدند، و این حمله بموقع برای به دست  
آوردن اطلاعات از وضع شهر بود.

این اطلاعات را چه کسی داد؟

چه کسی فریاد برآورد که «شهر از دست رفت!»

هیچ کس بدرستی نمی داند.

پاسخی نیز بدین سؤال نمی توان داد که چگونه

ترکان بسیار بلافاصله پس از آن، از دروازهٔ فنار<sup>۴</sup> به شهر ریختند. فنار محله‌ای از شهر دربندر گاه بود که حمایت از آن را نوتاروس به عهده داشت. وقتی که آن دوازده ینی‌چری به سرکردگی حسن غول‌پیکر از نردبان بر سرباروهای طرف شهر رفتند، و با وجود دفاع امپراتور به شهر درآمدند، عدۀ دیگری از ترکان را دیدند که یگراست و بی‌آنکه مورد تعرض واقع شده باشند، از دروازهٔ فنار به سوی آنها می‌آیند.

در آشوب و گیرودار جنگ، وقتی که هزاران مرد تن به تن از نزدیک با هم می‌جنگند، و در میان ناله‌های فریادهای مجروحان و فرار هراسان بیم‌زده‌گان و وحشت از دیدن تن‌هایی که بر زمین می‌غلتنند، هیچ تاریخ‌نویسی از آنچه می‌نویسد مطمئن نیست. حتی مخبری که در محل واقعه حضور داشته باشد نمی‌تواند دقیق و صادق باشد. رنگ غرض و تعصب بر حقایق و دلایل می‌خورد. اما با اینهمه نوتاروس از اتهام بری نمی‌تواند بود.

در کوتاهترین مدتی که بتوان به تصور آورد، شصت هزار یونانی را از شهر به اردوی ترکان و به جانب کشتیها در بندر بردند و سپس آنها را یا به بردگی فروختند یا به شهرستانهای دور امپراتوری عثمانی کوچ دادند.

4) Phanar

یکی از کسانی که به بردگی رفت، فراترا دوست امپراتور بود که او را از زن عزیز و محبوب و ذو فرزندانش جدا ساخته بودند. فراترا که بسیار با هوش بود، پس از پانزده ماه کار برای یکی از ترکان، موفق شد آرادای خود را به دست آورد. بعد به آدریانوپل که می‌دانست زنش در آنجا به اسارت است رفت. پس از یکسال توانست با دادن فدیة زنش را از میان خانواده‌ای ترک که وی در میان آنان بود بیرون آورد. اما دو فرزندش را هرگز ندید. دختر پانزده ساله زیبایش تامار<sup>۵</sup>، در حرم سلطان در گذشت و پسرش که یکسال بزرگتر از تامار بود، خودکشی را بر اطاعت از او امر سلطان ترجیح داد. آنچه را ما به شرح و بسط باز نمودیم، مدیون فراترا هستیم که باقی عمر خود را پس از رهایی از اسارت به نوشتن تاریخ آن روزگار و واقعه قسطنطنیه پرداخته است.

خلیل پاشا که به سلطان و امپراتور هر دو خدمت می‌کرد، توقیف و به انواع آزارها شکنجه شد تا جان سپرد.

قسطنطنیه شهری ترکانه شد و تا امروز همچنان ترکانه مانده است. بر زمینه پارچه قرمزی که بیرق

5) Thamar

سلاطین عثمانی بود، هلال و ستاره که نشان دولت بیزانس بود، افزوده شد.

سائتا سوفیا هنوز برپاست، و تصویر زرین یوستی-نیانوس را به گچ پوشانده‌اند و چهار مناره بر بنای اصلی افزوده‌اند.

سلطان محمد، اسقف ارتدوکس گنادیوس<sup>۶</sup> را - که سخت برضد اتحاد کلیسای شرق و غرب ایستادگی کرده بود - فراخواند و رئیس کلیسای ارتدوکس کرد. او را عصا و اردایی بخشید و از حمایت و نظر لطف خود مطمئن ساخت. قصری در بخش فنار به او بخشید که هنوز جانشینان وی در آنجا به سر می‌برند و بر مسیحیان ارتدوکس شهر حکمروایی می‌کنند. سلطان شکاف میان شرق و غرب را بدین گونه پر کرد.

کاردینال ایسدوروس که به لباس سربازی درآمده بود اسیر و به بردگی فروخته شد.

سلطان محمد برای اینکه شهر را، که این زمان از سکنه خالی شده بود، دوباره مسکون سازد مردمان را از هر جا تشویق کرد که بدانجا بیایند. یونانیانی را که گریخته بودند دعوت کرد که دوباره به شهر خود برگردند و خانه‌هایی در محله فنار پیرامون قصر اسقف بزرگشان به آنها داد. البته اینان را اجازه نبود که

6) Gennadius

در کارهای دولتی وارد شوند. شغلشان کارگری، صنعتگری، بازرگانی، صرافی، و مانند اینها بود و در امن و رفاه به سر می بردند. مردمان دهکده‌های ممالک تسخیر شده مانند صربها، بلغارها، و ارمنیان را از وطنشان به قسطنطنیه کوچ داد و در آنجا نشاند؛ چنانکه امروز قسطنطنیه شهری است که مردمان از نژادهای مختلف، با چهره‌های مختلف، و زبانهای متفاوت در آن دیده می‌شود.

تشکیلات اداری که سلطان محمد دوم بنیاد گذارد تا قرن نوزدهم دوام یافت. قسطنطنیه باز دیگر شهری بزرگ گشت و پایتخت سرزمینهای خاور میانه مدیترانه شد، اما این بار شهری مسلمان بود نه مسیحی، و اکنون استانبول نامیده می‌شود.

جانبازی و شرافت امپراتور قسطنطین یازدهم و مستی پیروان باوفای او که در کنار او جان سپردند، تنها چیزی است که از تاریخ شهر برجای مانده است. قسطنطنیه اثری تاریخی از آخرین امپراتور روم به -  
 شمار می‌آید



